

نون والقلم



نوشته ی: جلال آل احمد
ناشر: معیار اندیشه
سال چاپ: ۱۳۸۵ (چاپ اول)

پیش در آمد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. یک چوپان بود که یک گله ی بزغاله داشت و یک کله ی کچل، و همیشه هم یک پوست خیک می کشید به کله اش تا مگس ها اذیتش نکنند. از قضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گله اش را از دور و بر شهر گل و گشادی می گذراند که دید جنجالی است که نگو. مردم همه از شهر ریخته بودند بیرون و این طرف و آن طرف خندق علم و کُتل هوا کرده بودند و هر دسته یک جور هوار می کردند و یا قدوس می کشیدند. همه شان هم سرشان به هوا بود و چشم هاشان رو به آسمان. آقا چوپان ما گله اش را همان پس و پناه ها، یک جایی لب جوی آب، زیر سایه ی درخت توت، خواباند و به سگش سفارش کرد مواظبشان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد. اما هرچه رو به آسمان کرد چیزی ندید، جز این که سر برج و باروی شهر و بالا سر دروازه هاشان را آینه بنده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره خانه ی شاهی، تو بالاخانه ی سر دروازه ی بزرگ، همچو می کوبید و می دمید که گوش فلک را داشت کر می کرد. آقا چوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جو کند که یک دفعه یکی از آن قوش های شکاری دست آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوش هایی که یک بزغاله را درسته می برد هوا. و آقا چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سر دست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردندش. کجا؟ خدا عالم است. هرچه تقلا کرد و هرچه داد زد، مگر به خرج مردم رفت؟ اصلا انگار نه انگار! به خودش گفت: خدایا مگه من چه گناهی کرده ام؟ چه بلایی می خوانم بیارن؟ خدا رو شکر که از شر این حیوون لعنتی راحت شدم. نکنه آمده بود چشم رو در آره!

و همین جور با خودش حرف می زد که مردم دست به دست رساندنش جلوی خیمه و خرگاه شاهی و بردندش تو. آقا چوپان ما از ترس جاننش دو سه بار از آن تعظیم های بلند بالا کرد و تا آمد بگوید: " قربان ... " شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره ی دست فهماند که بپرندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند.

آقا چوپان ما که بدجوری حاج و واج مانده بود و دلش هم شور بزغاله ها را می زد، باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قلچماق افتاد به جاننش. این جای قضیه البته بسیار خوب بود. چون آقا چوپان ما سال های آزرگار بود که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یک بار اگر گذارش به رودخانه باریکه ای می افتاد تنی به آب می زد، اما غیر از شب عروسی اش یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود که تن به قضا داد و پوست خیک را از کله اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار؛ و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام در آورد که تا حالا کله این جوری ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته ی پیش سرب داغ تو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفسش را بسته بود و حالا این جوری داشتند برایش جانشین تعیین می کردند.

آقا چوپان ما خیالش که راحت شد، سر درد دل را با دلاک وا کرد و تا کار شست و شو تمام بشود و شال و جبه ی صدارت را بیاورند تنش کنند فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت و هرچه " فدایت شوم " و " قبله ی عالم به سلامت باشد " و از این آداب بزرگان شنیده بود به خاطر سپرد و دلاک هم کوتاهی نکرد و تا می توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوان هاش نرم بشود و بتواند حسابی خودش را دولا و راست بکند. و کار حمام که تمام شد خودش را سپرد به خدا و رفت توی جبه ی صدارت.

اما از آن جا که آقا چوپان ما اصلا اهل کوه و کمر بود، نه اهل این جور ولایت ها و شهرها، با این جور بزرگان و شاه و وزرا؛ و از آن جا که اصلا آدم صاف و ساده ای بود، فکر بکری به کله اش زد و آن فکر بکر این بود که وقتی از حمام در آمد کپنک و چاروخ ها و پوست خیک کله اش را با

چوبدستی گله چرانی اش پیچید توی بقچه و سپرد به دست یکی از قراول ها و وقتی رسید به کاخ وزارتی اول رفت تو زیر زمین هایش گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد، درش را فقل کرد و کلیدش را زد پر شالش و رفت دنبال کار وزارت و دربار.

اما بشنوید از پر قیچی های وزیر دست راست قبلی که با آمدن آقا چوپان ما دست و پاشان حسابی تو پوست گردو رفته بود و از لفت و لیس افتاده بودند، چون که آقا چوپان وزیر شده ی ما سور و ساتشان را بریده بود و گفته بود به رسم ده " هر که کاشت باید درو بکند " ... جان دلم که شما باشید این پرقیچی ها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است. این بود که اول سبیل قابچی باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید هفته ای یک روز می رود توی پستو و یک ساعتی دوز از اغیار یک کارهایی می کند. این دمب خروس که به دستشان افتاد رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته ای وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده ، یک گنج به هم زده گنده تر از گنج قارون و سلیمان و همه اش را هم البته که از خزانه ی شاهی دزدیده! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت پرور و به همین دلیل سالی دوازده تا دوستاخانه ی تازه می ساخت تا هیچ کس جرات دزدی و هیزی نکند، با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک روز سر بزنگاه بروند گیرش بیاورند و پته اش را روی آب بیندازند.

جان دلم که شما باشید، راویان شکر شکن چنین روایت کرده اند که وقتی روز و ساعت موجود رسید، شاه با وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساوول و همه ی پرقیچی ها راه افتادند و هلک و هلک رفتند سراغ پستوی مخفی وزیر دست راست، و همچو که در را باز کردند و رفتند تو نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند! دیدند وزیر دست راست نشسته، پوست خیک به کله اش کشیده، جبه ی وزارت را از تنش در آورده، همان لباس های چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوبدستی زحمت قدیمش و دارد های های گریه می کند. شاه را می گویی چنان تو لب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچی ها که دیگر هیچی.

باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این دردسرهای اول کار که راحت شد یک نفر آدم امین را روانه ی ده آبا و اجدادیش کرد که تاوان گله ی مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود بدهد. چون آقا چوپان ما بعدها فهمید که همان روز هر کدام از بزغاله مردنی های گله اش را یکی از سردمدارها و قداره بندهای محله های شهر جلوی موکب شاهی قربانی کرده ، از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه هایش را خواست به شهر و بچه ها را گذاشت مکتب و به خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند کردند تا قضای الهی سر آمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر. یعنی وزیر دست راست مغضوب شد و سر سفره ی دربار زهر ریختند تو غذاش و حکیم باشی دربار که حاضر و ناظر بود به اسم این که قولنج کرده، دستور داد زود برسانندش خانه. به خانه که رسید گفت رو به قبله بخوابانندش و بچه هایش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبادا مثل او خام جبه ی صدارت بشوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده اند و بعد هم سفارش چاروخ و کپنک چوپانی اش را به آن ها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی صدا مرد. و چون در مدت وزارت نه مال و منالی به هم زده بود و نه پول و پله ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه اش بشود، این بود که زن و بچه هاش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک اجدادی. دخترها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مادری هم فراق شوهرش را شش ماه بیشتر تحمل نکرد. اما پسرها که دو تا بودند چون پشتشان باد خورده بود و بعد از مدت ها شهرنشینی پینه ی دست هاشان آب شده بود و دیگر نمی توانستند بیل بزنند و او یاری کنند؛ یک تکه ملکی را که ارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و چون کار دیگری از دستشان بر نمی آمد شروع کردند به مکتب داری...

خوب درست است که قصه ی ما ظاهرا به همین زودی به سر رسید. اما شما می دانید که کلاغه اصلا به خانه اش نرسید و در این دور و زمانه هم هیچ کس

قصه ی به این کوتاهی را از کسی قبول نمی کند. و از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده اند تا حرف اصل کاریشان را برای شما بزنند. این است که تا کلاغه به خانه اش برسد، می رویم ببینیم قصه ی اصل کاری کدام است دیگر.

مجلس اول

حالا باز هم یکی بود یکی نبود. در یک روزگار دیگر دو تا آمیرزا بنویس بودند که هر کدام دم یک در مسجد جامع شهر بزرگی که هم شاه داشت و هم وزیر، هم ملا داشت و هم رمال، هم کلانتر و هم داروغه و هم شاعر و هم جلاد؛ صبح تا شام قلم می زدند و کار مردم را راه می انداختند. یکی شان اسمش آمیرزا اسدالله بود و آن یکی آمیرزا عبدالزکی. هر دو از توی مکتب خانه با هم بزرگ شده بودند و سواد و خط و ربطشان بفهمی نفهمی عین هم دیگر بود و گذشته از همکاری، محل کسبشان هم نزدیک هم بود. هر دو تا شان هم زن داشتند و هر کدام هم سی چهل ساله مردی بودند. اما آمیرزا عبدالزکی بچه نداشت و این خودش درد بی درمان شده بود. و گرچه کارش از آمیرزا اسدالله خیلی بهتر بود، هفته ای هفت روز با زنش حرف و سخن داشت که مدام پسه ی دو تا بچه ی گرد و قنبلی آمیرزا اسدالله را تو سر شوهرش می زد. گرچه از قدیم و ندیم گفته اند که همکار چشم دیدن همکار را ندارد اما وضع کار و روزگار این دو تا آمیرزا بنویس جوری بود که لازم نمی دیدند چشم و هم چشمی کنند. آن که بچه نداشت و پول و پله داشت و با بزرگان می نشست و آن که مال و منالی نداشت و دو تا بچه ی مامانی داشت که یک موی گنبدیه شان را به تمام دنیا با بزرگانش نمی داد. از این گذشته آدم با سواد توی آن شهر، گرچه پایتخت بزرگی بود، خیلی کم بود؛ و اگر قرار می شد هر کدام از اهل شهر دست کم سالی یک عریضه ی شکایت به کلانتر محل یا داروغه ی شهر بنویسد کار آن قدر بود که این دو تا همکار، تو پای هم دیگر نیچند. در صورتی که در آن شهر ماهی یک بار یک نفر را از بالای بارو می انداختند تو خندق، جلوی گرگ های گرسنه. و هر دو ماه یک بار هم یکی را شمع آجین می کردند و صبح تا غروب دور شهر می گرداندند تا کسی جرات دزدی و هیزی نکند. و به هر صورت مشتری میرزا بنویس های ما چندان کم نبود. و به همین مناسبت دوستی شان را که حفظ کرده بودند هیچی، گاهی گذاری هم در عالم رفاقت زیر بال هم دیگر را می گرفتند. دیگر این که از هم رو در بایستی نداشتند، از اسرار هم باخبر بودند؛ زیاد اتفاق می افتاد که با هم درد دل کنند. اما هر کدامشان هم در زندگی برای خودشان راهی را انتخاب کرده بودند و فضولی به کار هم دیگر نمی کردند. خوب حالا چطور است برویم سراغ یکی یکی این دو تا آمیرزا بنویس و ببینیم حال روزگار هر کدام چطور ها بود.

جان دلم که شما باشید از شش تا شکمی که زن آمیرزا اسدالله برایش زاییده بود، فقط دو تا شان مانده بودند. یکیش پسر دوازده ساله ای بود به نام حمید که صبح ها می رفت مکتب و عصرها دم پر باباش می گشت و فرمان می برد و راه و رسم میرزا بنویسی را یاد می گرفت و آن یکیش دختر هفت ساله ی تو دل برویی به اسم حمیده که صبح تا شام پا به پای مادرش راه می رفت و برایش شیرین زبانی می کرد و از سبزی پاک کردن گرفته تا گوشت کوبیدن، هرکاری را که مادر بهش می گفت راه می انداخت. خانه شان دو اتاق داشت با یک حوض، و یک باغچه ی کوچولو هم داشتند به اندازه ی یک کف دست، که بچه ها توش لاله عباسی کاشته بودند و خودشان هم آبش می دادند. توی حوضشان هم پنج تا ماهی گلی گلی صبح تا شام دنبال هم می کردند. یکی از اتاق هاشان را با دو قالیچه ی ترکمنی فرش کرده بودند و یک جفت لاله سر طاقچه اش گذاشته بودند و اتاق دیگر با زیلو فرش شده بود و دو دست رختخواب بالای اتاق بود و سر طاقچه ها هم، زیادی کاسه بشقاب مسی و چینی شان را چیده بودند با از این جور خرت و خورت های زندگی. یک دانه یخدان هم گذاشته بودند گوشه ی همین اتاق که لباس ها شان را توش می گذاشتند و جزو این لباس ها هم یک کپنک پاره پاره بود با یک جفت چاروخ و یک عصای گره گوله دار که زن میرزا اسدالله از دستشان به عذاب آمده بود و نمی

دانست چرا میرزا آن قدر بهشان دل بسته و غمی گذارد بدهندشان به قبا آر خلقی.

زن میرزا اسدالله اسمش زرین تاج خانم بود. از آن زن های کدبانو که از هر انگشتشان هنری می ریزد و یک تنه یک اردو را ناهار می دهند. اما حیف که توی زندگی میرزا خبری از سور و مهمانی نبود، چه برسد به مهمانی اردو. نه برو بیایی، نه سفره ی رنگینی، نه اسب و استری و نه کلفت و نوکری. حتی گاهی که زرین تاج خانم حالش خوش نبود مجبور بود که دسته هونگ را بدهد به دست دختر نازنینش که گوشت بکوبد. دلش خون بود اما چاره ای نداشت. با همه ی این ها گاهی که دلش خیلی از دست روزگار سر می رفت، تلافیش را سر آمیرزا در می آورد. یک روز سر این که چرا چادر چاقچور درخشنده خانم (زن آمیرزا عبدالزکی) نو نوارتر است. روز دیگر سر این که چرا میرزا دیر به خانه آمده یا چرا دستش همیشه مرکبی است، روز دیگر سر این که چرا میراب محل آب اول را که پر از گل و لجن است تو آب انبار خانه ی آن ها ول کرده، و از این جور حرف ها و سخن ها... اما این بگو مگو ها هیچ وقت به قهر و دعوا نمی کشید و شب نشده زن و شوهر آشتی می کردند و از نو.

اما کار و بار میرزا اسدالله از این قرار بود که صبح ناشتایی که می کرد قلمدانش را می زد پر شالش و به امید حق می رفت دم در مسجد جامع شهر. بساطش را که یک میز کوچک بود و یک پوست تخت، از توی کفشدانی مسجد در می آورد و کنار در مسجد بزرگ، توی دالان، پوست تخت را پهن می کرد زیر پاش و دو زانو می نشست پشت میز، به انتظار مشتری. و کارش کاغذ نویسی بود. با خط خوش نستعلیق و حاشیه ی پهن و آخر خط ها سر بالا و با آداب تمام. و از هر کاغذی که می نوشت صنار می گرفت. نرخ داشت. مشتری هاش هم کاسب کارهای بازار بودند که جواله ی برنج و روغن و نخود لوبیا برای تجار می فرستادند، یا بیجک و رسید و پته به هم می دادند، یا خاله چادری هایی که پنهانی از شوهرهایشان به قوم و خویش ها کاغذ می نوشتند و از هووی تازه شان درد دل می کردند و از مادر شوهرشان. یا کلفت نوکریایی که از ولایت خودشان دور افتاده بودند و توی شهر گیر کرده بودند و دلشان برای هم ولایتی هاشان تنگ شده بود و توی کاغذ، احوال یکی یکی گاو و گوسفندهای باباشان را می پرسیدند و به همه ی اهل ده جداجدا سلام می رساندند و برای چاق شدن الاغ گر گرفته ی خانواده، دوا درمان سفارش می دادند...

دیگر برایتان بگویم یا عمل بناها که مزد تابستانشان را به ولایت می فرستادند. یا آدم هایی که شکایتی داشتند و می خواستند عریضه به حاکم و کلانتر و دیوانخانه بنویسند. و این جو مشتری ها از دیگران بیشتر بودند، چون وقتش که شد برایتان می گویم که اوضاع آن روزگار چه جوری بود و چرا سنگ رو سنگ بند نمی شد و چرا دست به دل هر که می گذاشتی ناله اش به فلک بود.

جان دلم که شما باشید، هفته ای دو سه تا بچه مکتبی هم بودند که چون اولاد اعیان و اشراف بودند و ننه باباهایشان حیفشان می آمد که انگشت بچه هاشان زیر فشار قلم پینه ببندد، مشق هاشان را می زدند زیر بغل لله باشی ها و می فرستادند برای میرزا اسدالله که فوری می نوشت و بر می گرداند و همین کار خودش برای میرزا هفته ای چهار عباسی، گاهی یک قران، گاهی هم بیشتر مداخل داشت. بگذریم که این جور کارها گاهی شب های میرزا اسدالله را هم می گرفت و پیه سوزش تا بوق سگ روشن بود و بچه ها بی خواب می شدند و داد زرین تاج خانم در می آمد، اما شکم چهار نفر را سیر کردن در آن عهد و زمانه هم کار آسانی نبود و فردا صبح که میرزا دست می کرد پر شالش و صناری ها و عباسی ها و پناباد ها را می ریخت تو دامن زنش، اوقات تلخی تمام می شد و اگر سر بچه ها به جای دیگری گرم بود روی هم دیگر را هم می بوسیدند.

دیگر از راه های مداخل میرزا اسدالله این بود که گاهی چشم آخوند ها و کلم به سر ها را دور ببیند و صلح نامه یا وصیت نامه ای برای حاج

آقاهای محل بنویسد؛ یا قباله ی خرید و فروش خانه و دکان و ملکی را. البته اگر آخوندها که نماینده ی حاکم شرع بودند بو نمی بردند و گند قضیه در نمی آمد، این جور کارها درآمد کلانی داشت و یک قباله اش می ارزید به یک سال قلم زدن، حتی گاهی به کاسه ی نبات و طاق شال هم وصال می داد. اما حیف که این لقمه های گنده به راحتی از گلو پایین نمی رفت و در تمام مدت این پانزده سالی که میرزا اسدالله جای باباش نشسته بود، فقط سه بار از این کارها پا داده بود، که دفعه ی آخرش مال سه سال پیش بود. و از همان سربند نزدیک بود روزگار میرزا سیاه بشود. و همین قضیه هم باعث شد که میزان الشریعه، امام جمعه ی شهر و حاکم شرع، دم لوله هنگ دار باشی مسجد را دیده بود که زاغ سیاه میرزا را چوب بزند و سیر تا پیاز کار هر روزه اش را به گوش کلانتر محل برساند.

آن دفعه ی آخری، قضیه از این قرار بود که آمده بودند میرزا را برده بودند تا وصیت نامه ی حاج عبدالغنی را بنویسد که پیر و خرفت شده بود و زن های صیغه ای و عقدی اش می ترسیدند وصیت نکرده سرش را بگذارد زمین و حاکم و داروغه که دست روی اموالش گذاشتند، چیزی به کور و کچل های آن ها نرسد. از قضای کردگار حاجی درست یک هفته بعد از وصیت ربق رحمت را سر کشیده بود و کلانتر و داروغه که انبان ها دوخته بودند به محض این که چشمشان به خط و مهر میرزا اسدالله افتاده بود، دود از کله شان بلند شده بود، اما هیچ کاری نتوانسته بودند بکنند، چون دستخط میرزا را تمام اهل محل با احترام و اعتبار می شناختند و می دانستند که تو هیچ معامله ای یک نقطه ی زیادی روی هیچ کلمه ای نمی گذارد. این بود که کلانتر محل کسی را فرستاده بود پیش همین میزان الشریعه که به عنوان دخالت در کار دیوان شرع، میرزا اسدالله را همان در محل کارش، وسط بازار شلاق بزنند. و حقش را بخواهد خدا پدر ریش سفید ها و پیر و پاتال های محل را بیامزد که اگر دیر جنبیده بودند کار از کار گذشته بود. ده دوازده تاشان راه افتاده بودند و به سرکردگی حکیم باشی محل که دایی میرزا اسدالله بود رفته بودند پیش میزان الشریعه، امام جمعه ی شهر، و التزام داده بودند که دیگر میرزا در کار حاکم شرع دخالت نکند و میزان الشریعه هم که نقداً وجه ثلث و خمس و زکات حاج عبدالغنی را از دست داده بود اما دلش نمی خواست در مرگ هرکدام از آن ریش سفیدها به همین اندازه مغبون بشود، این بود که رضایت داد و شکایت حاکم شرع را پس گرفت و کلانتر را هم یک جوری راضی کردند و سر و صداها خوابید.

و راستش ریش سفیدهای محل هم همین جوری در این کار دخالت نکرده بودند یا فقط به احترام حکیم باشی که گذر هر کدامشان روزی به دباغ خانه می افتاد، بلکه بیشتر به این علت به نفع میرزا اسدالله پا در میانی کردند که خودشان هم برای آن جور معامله ها و قباله نویسی ها و وصیت ها بیشتر مایل بودند بی سر و صدا بیایند سراغ آدم قانع و مطمئنی مثل میرزا و هیچ وقت سراغ حاکم شرع یا کلانتر و داروغه نروند. چون برای هر کار مالی کوچکی یا برای هر معامله ی مختصری اگر قرار بود پای حاکم شرع و حاکم عرف و دیوانخانه به میان بیاید آن قدر درباره ی عوارض و عشریه و خمس و مال الله و رد مظالم و دیگر حقوق عقب افتاده سخت می گرفتند که گاهی از اصل معامله هم بیشتر خرج بر می داشت. به این مناسبت بود که ریش سفید های محل به آن عجله پا در میانی کردند و آبروی میرزا اسدالله را خریدند و با من بمیرم تو بمیری خود میرزا را هم راضی کردند که بعد از نماز مغرب برود جلوی روی اهل محل، دست میزان الشریعه را ببوسد و بعد از آن هم تا می تواند علناً کاری به این کارها نداشته باشد.

این جوری که دیدید، گرچه کارهای نان و آب دار کمتر به تور میرزا اسدالله می خورد، اما دست کم روزی بیست سی تا کاغذ و پته و حواله و عریضه ی شکایت می نوشت و با همین ها نان و آب بچه ها را در می آورد و قناعت می کرد. البته چون علاوه بر اعتمادی که اهل محل بهش داشتند خط و ربطش هم خوب بود و در آداب تذهیب و تشعیر و آب و رنگ هم دست داشت، سالی یکی دو تا مشتری کلان گیرش می آمد که می خواست دیوان حافظی، یا غزلیات شمس را

برایش بنویسد، یا رباعیات خیام را تذهیب کند یا زادالمعادی را روی طومار بیاورد. خاکه زغال زمستان و لباس شب عید بچه ها هم از این راه در می آمد.

جان دلم که شما باشید، سر تا سر کار میرزا همین جورها بود. راه کارش را هم خوب بلد بود. کاغذهایی را که می نوشت بسته به این که مشتری چه جور آدمی باشد و طرفش چه جور، القاب و تلقاب می داد و می دانست با هر کسی چه جور تا کند، یا به هر کسی چه عنوان و خطاب بدهد. از کاغذ به برادر و خواهر گرفته تا شکایت به کلانتر و داروغه و حتی دربار، همه را بلد بود چه جور شروع کند و چه جور ختم کند و چه جور مطلب را بپروراند که به هیچ جا بر نخورد. یا این که کجای کاغذ شعر جا بدهد و کجاش مثل عربی و آیه ی قرآن. از بس هم عریضه ی شکایت نوشته بود، راه همه ی سوراخ سنبه های حکومتی و دیوانخانه و دوستانخانه را می دانست و می دانست شاکی چه کارها باید بکند و دم چه کسانی را باید ببیند تا جوابی به عریضه اش بگیرد.

و باز هم از بس رسید و برات نوشته بود، به همه ی سوراخ پستوهای زندگی اهل محل آشنا بود و می دانست هر کدام چقدر آب و ملک دارند، چند تا زن و بچه دارند، و غم و غصه و گرفتاری هر کدامشان چیست. به همین مناسبت اگر کسی عروسی داشت، یا خدای نکرده، عزا؛ یا اگر کسی زبانه لال ورشکست می شد یا می مرد، اول کسی را که خبر می کردند میرزا اسدالله بود. برای این که برود ترتیب شربت و خوانچه و قاب و قدح مجلس را بدهد، یا بفرستد دیگ و دیگرش را حاضر کنند، یا دعوتش را بنویسد. روی این زمینه ها بود که سرتا سر اهل محل از در مسجد جامع شهر تا نزدیکی های ارگ حکومتی میرزا را می شناختند و باهاش سلام و علیک داشتند. شاید بشود گفت دوستش هم داشتند. اما راستش را بخواهید در کار مردم آن عهد و زمانه نمی شود به راحتی حکم کرد، چون از بس گرفتاری داشتند و خاک تو سری؛ و از آن جا که هر کاری از نان خوردن گرفته تا دختر شوهر دادن، برایشان عزا بود، حق داشتند که زیاد هم به فکر آمیرزا اسدالله نباشند. اما این قدرش را می شود حکم کرد که چون میرزا اسدالله هم یکی از احتیاجات اهل محل بود، همان قدر که رعایت لوله هنگ دار باشی مسجد را می کردند که مبادا یک روز تنگشان بگیرد و آفتابه شان دیر حاضر بشود، همین قدر هم رعایت میرزا اسدالله را می کردند، نه کمتر نه بیشتر. درست است که میرزا اسدالله به هر صورت سرو کارش با قلم بود که اولین خلقت عالم است و شعر می دانست و هرچه بود با آن یکی که سر و کارش مدام با لوله هنگ بود و بوی گند، از زمین تا آسمان فرق داشت؛ اما برای اهل محل و مردم آن روزگار، همین قدر که یکی اسب و استر نداشت و حاجب و دربانی جیره خورش نبود و مهتری دنبال قاطرش سگ دو نمی زد، تا مجبور باشند تعظیم و تکریمش کنند و بادجانش را دور قاب بچینند، کافی بود که او را هم یکی مثل خودش بدانند و رفتاری را باهاش نکنند که با همه می کنند.

خوب. این کار و بار میرزا اسدالله. حالا برویم سراغ آن یکی میرزا بنویس. جان دلم که شما باشید، آمیرزا عبدالزکی آدمی بود صاحب عنوان، و به زحمت می شد بهش گفت میرزا بنویس. اما چون به هر صورت او هم از راه قلم و کاغذ نان می خورد، چاره ای نداریم جز این که او را هم اهل همین بچی بدانیم. همان جور که خود او هم چاره ای نداشت جز این که همکاری با میرزا اسدالله را به میل و رغبت قبول کند. به هر جهت، این آمیرزای دوم، دم آن یکی در مسجد جامع، اول بازار بزرگ، یک حجره ی حسابی داشت که با قالیچه های کردی و کاشی فرش کرده بود و برای مشتری هایش محده گذاشته بود و به محض این که یکی از در می آمد تو، بسته به این که چه جور آدمی بود و چه کاری داشت، پادوش را صدا می زد که برود از آب انبار مسجد آب خنک بیاورد یا شربت گلاب برایش درست کند. بله، همین طور که دیدید پادو هم داشت. گاهی وقتی هم پیش می آمد که توی مجالس بزرگان و آن جاها که بی اهن و تلپ نمی شود رفت، میرزا عبدالزکی پادوش را گرچه سواد نداشت، محرر خودش معرفی می کرد و بعد هم که از مجلس در می آمدند شروع می کرد به

سرکوفت زدن بهش که: «خاک بر سر، اگر سواد داشتی حالا تو هم واسه ی خودت آدمی بودی» و از این حرف ها.

باری، آمیرزا عبدالزکی گرچه بچه نداشت اما اقبالش بلند بود. یک خانه داشت با پنج شش تا اتاق. بیرونی و اندرونی. و دو تا زیرزمین و یک حوض خانه. و بیا و برو. و همه جا با قالیچه های جور و اجور فرش شده، و اتاق ها پر از جارو، یخدان و محده و مجری های بزرگ و کوچک. یک کلفت زبر و زرنگ هم داشت که کارهای خانه را می رسید و درخشنده خانم، زنش، سنگین و رنگین می آمد و می رفت و دست به سیاه و سفید نمی زد و برای خودش خانمی می کرد. و راستش را بخواهید حق هم داشت، چون زنی بود متشخص و از قوم و خویش های خانلرخان مقرب دیوان که قرار بود در سلام رسمی آینده، ملک الشعرا دربار شود. یعنی این درخشنده خانم یک نوه ی عمه ای داشت که می شد پسر دایی خانلرخان و این خویشاوندی در آن دور و زمانه خیلی بود و به فیس و افاده اش می ارزید. گناهش گردن راویان اخبار که می گویند غیر از همه ی این ها دندان خود خانلرخان هم پیش این درخشنده خانم گیر کرده بود ... و گرچه خوب نیست آدم گناه کسی را گردن بگیرد، خود میرزا عبدالزکی هم قضیه را می دید و زیر سبیلی در می کرد، چون از همین راه با ملک الشعرا آینده ی دربار رفت و آمد پیدا کرده بود که هر وقت قصیده ای می گفت، مثلا درباره ی صدای آروغ وزیر دواب بعد از خوردن شکر پلو، یا هر وقت مرثیه ای می گفت، مثل آن دفعه که کره خر سوگلی قبله ی عالم سقط شده بود، نوشته اش را می داد دست میرزا عبدالزکی که ببرد و به قلم دو دانگ رقاع روی یک طومار بلند بنویسد و دورش را با آب زعفران و لاجورد گل و بوته بیندازد و بیاورد. و این قدر هم لوطی گری داشت، گاه و بی گاه پیش خواجه نورالدین صدر اعظم یا پیش مستوفی الممالک، اسمی از میرزا ببرد و یا هر وقت پا داد سفارشش را به داروغه و کلانتر بکند. البته میرزا هم راه کارش را بلد بود. هیچ وقت برای این جور خدمت های ناقابل توقع مزد و انعامی از ملک الشعرا حتمی آینده نداشت. همین قدر که به خانه اش راه داشت کافی بود. آخر خانلرخان جمعه های اول هر ماه بارعام مانندی می داد به تقلید دربار، که همه ی قوم و خویش ها می رفتند. با سر هم می رفتند. میرزا هم صبح جمعه اول هر ماه با زنش راه می افتاد و می رفت دیدن خانلرخان. زن ها توی اندرونی و مردها توی بیرونی. و در همین یک مجلس هم هر کسی هزار کار انجام می داد.

جان دلم که شما باشید، درست است که به حساب همین خویشاوندی میزان الشریعه هم گاهی به میرزای ما کاری رجوع می کرد و هر وقت عروسی و عقدی توی بزرگان بود او را به عنوان محرر با خودش می برد که به هر صورت هیکلی داشت و شال سبز پت و پهنی می بست و بلد بود جبه ی ترمه بپوشد و درست و حسابی با هر کدام از اعیان سلام و احوالپرسی کند. و این را هم بلد بود که تا آقا خطبه را تمام کند و بله را به هزار زحمت از عروس عزیز دردانه در بیاورد، قباله را حاضر کرده باشد و دیباچه اش را نوشته باشد و برای امضای آقا و شهود عقد حاضر کرده باشد. چرا که سید بود و از قدیم و ندیم گفته اند که این جور کارها برازنده ی اولاد پیغمبر است. به همین علت هم بود که میرزا هیچ وقت شال سبزش را فراموش نمی کرد و به مردم حالی کرده بود که دستش خوب است و دعاش بخت گشا است و کم کم هم داشت مردم را عادت می داد که بهش بگویند «آقا». نه برای این که میرزا عنوان کوچکی برایش باشد؛ نه. به این علت که دعانویس اصلا باید «آقا» باشد.

باری، میرزا عبدالزکی دعا می نوشت. حرز جواد می داد برای فرار از سربازی، برای دفع مضرت و چشم زخم، برای بستن دهن مار و عقرب، برای بخت گشایی، برای پاکیر شدن بچه های مردنی و برای هزار درد بی درمان دیگر که علاجش از حکیم باشی ها بر نمی آمد. و برای هر کدام از این دعاها یک دو قرانی نقره می گرفت. او هم نرخ داشت. البته اگر مشتری اش از اعیان و اشراف نبود و خودش دست نمی کرد و یک سکه ی طلا روی میز تحریر میرزا نمی گذاشت. و خوبی کار میرزا عبدالزکی همین بود که بیشتر مشتری هایش زنان

اعیان و اشراف بودند و از بزرگان شهر که اغلب طلسم و چشم بندی می خواستند یا پسه ی گفتار، یا مهره ی مار. گاهی گذاری جادو و جنبل. و برای خاطر همین جور مشتری ها بود که میرزا عبدالزکی توی مجری اش مهرگیاه و مغز خر و سبیل پلنگ هم داشت و توی گنجه ی عقب حجره اش موش و میمون و مار و عقرب خشکیده نگه می داشت. و از شما چه پنهان تازگی ها یک تابوت لکنته هم تهیه کرده بود که دمرو می گذاشت کنار حجره و رویش یک قالیچه ی ترکمنی انداخته بود تا هر کسی نفهمد و هول نکند. هر که چله بری داشت تو تابوت می خوابید، و هرکه دوا ی محبت می خواست مهرگیاه و مغز خر می برد، هرکه دشمن داشت موش مرده و عقرب خشکیده می برد و همین جور ...

البته میرزا برای این که مبادا میانه اش با همکارش، میرزا اسدالله، به هم بخورد خیلی رعایت حکیم باشی محل را می کرد و تا می توانست دوا ی خوردنی تو قوطی ها و بسته های جادو و جنبل نمی گذاشت، و اگر هم می گذاشت یواشکی بود و از طرف با هزار التماس و قسم و آیه می خواست که رنگ دوا را حتی آسمان هم نباید ببیند. و این خوردنی ها عبارت بود از خاکستر قلم مرده، آب چله ی زائو، ریشه ی اسفندقه، خاک گورستان و از این جور چیزها که با تباشیر هندی و جوز کوهی و آب زعفران معجون می کرد و حب می ساخت و می داد دست مشتری و نرخ این کار دیگر دو قران نبود، پنج قران بود.

یک راه دیگر درآمد میرزا عبدالزکی تهیه ی جنگ بود برای مداح ها. برای این جوانک های خوش آب و رنگ که دورفینه ی سرخشان شالمه ی سبز می بستند و گیوه ی ملکی به پا و عبای خاچیه به دوش، از این منبر به آن منبر و از این مجلس به آن مجلس، با دو بیت شعر همه ی امام ها را می کشتند یا مدح می کردند. و همه جا هم جاشان بود و چه در عزا و چه در عروسی. در عید مولود، در ختنه سوران، در ولیمه ی برگشت حاجی ها از مکه، یا به عنوان چاووش جلوی دسته ی زوار که خیال سفر مشهد یا کربلا داشتند. و چون برای این جور سفارش ها طومار و دفتر لازم بود، میرزا با یکی از صحاف های زیر بازار بزرگ گاو بندی کرده بود و دفترهای جلد ترمه و طومارهای حاشیه دار جلد گلابتون را ارزان تر می خرید و با اشعار محتشم یا حدیث های مجالس البکا و بحار الانوار یا با شعرهای کلیم کاشی و شیخ بهایی پر می کرد و می فروخت. گاهی هم اتفاق می افتاد که به جوانک های آشنا قسطی می داد. چون اول محرم هرکسی یکی از آن طومارها یا دفترها را داشت با یک نیم دانگ صدا، همان دهه ی اول محرم خرج چهار ماهه ی زندگی اش را در آورده بود.

به این مناسبت روی میز کنده کاری شده ی آمیرزا عبدالزکی دوات های مختلف با رنگ های مختلف چیده بود با یک شیشه آب زعفران و طومارهای قد و نیم قد و یک قلمدان کار تریز و دو سه جور مسطر. چون کاغذهای قدیم خط نداشت و میرزا بنویس ها مجبور بودند خودشان خط کشی کنند و برای این کار یک انگ فولادی یا برنجی داشتند و اول انگ را می کوبیدند روی صفحه که جای خط ها فرو می نشست و بعد شروع می کردند به نوشتن. و همین را بهش می گفتند مسطر.

باری، این هم خلاصه ای از کار و بار زندگی میرزا بنویس دوم. حالا برویم ببینیم چطور شد که این قصه نوشته شد و چه اتفاقی در زندگی این دو تا میرزا بنویس افتاده که ناقلان اخبار مجبور شدند قصه ی نان و آب دار شاهان و امرا و بزرگان را رها کنند و بروند توی کوک این دو تا آمیرزا بنویس که نه اجر دنیایی دارد و نه ثواب عقبایی.

مجلس دوم

جانم برای شما بگوید، روزی از روزهای اواخر تابستان و اوایل پاییز، میرزا اسدالله پشت بساطش نشسته بود و داشت روی لوح بچه مکتبی ها سرمشق می نوشت که « راستی کن که راستان رستند » و « جور استاد به ز مهر پدر » و از این جور پند و اندرزها که هیچ شاگردی از معلمش و هیچ پسری از پدرش گوش نکرده و نه یک بار و دو بار بلکه سی و پنج بار. به قلم نستعلیق خوانا، و کشیده ی سین ها هفت نقطه و بلندی دسته ی الف ها سه نقطه و قلمش جرق و جورق صدا می کرد. آفتاب داشت می پرید و از دهنه ی در مسجد سوزی می آمد که نگو. و میرزا خیال داشت تا بروبیای نماز مغرب راه نیفتاده کارش را سرانجام بدهد و بساطش را جمع کند و برود خانه. پسرش هم دم دستش نشسته بود و لوح های نوشته را یکی یکی از زیر دست باباش که در می آمد می گرفت روی شعلهی ته شمعی که وسط پاهایش روشن کرده بود تا زودتر خشک بشوند. و گاه گذاری که یکی دو نفر می آمدند بروند مسجد، چون خیلی عجله داشتند، باد می افتاد توی دامن قباشان و نور شمع را بیشتر کج و کوله می کرد و یک گوشه ی لوح دوده می بست و غرغر حمید در می آمد. دو سه بار که این اتفاق افتاد، میرزا صدایش در آمد که:

- پسر جان چرا آن قدر غرغر می کنی؟

پسرش گفت: آخر بابا، تو تا کی می خواهی این لوح ها را بنویسی؟
میرزا اسدالله کمرش را راست کرد و نگاهش را از روی لوح برداشت و به آفتاب لب بام مسجد دوخت و روی پوست تخت جابه جا شد و گفت:

- پسر جان من که آزار ندارم این همه قلم به تخم چشمم بزنم. تو حالا دیگر بزرگ شده ای و باید سر از کار دنیا در بیاوری. می دانی که این سرمشق های هم مکتبی های خود تو است. این ها را من عوض ماهانه ی مکتب برای ملباجی تو می نویسم. بگو ببینم می دانی آن های دیگر چقدر ماهانه می دهند؟

حمید من منی کرد و گفت: نمی دانم بابا. اما گاهی جوجه می آورند. گاهی هم دستمال بسته.

میرزا گفت: لابد تو هم خجالت می کشی که چرا هیچ وقت دستمال بسته نمی بری. هان؟ نه بابا جان. هیچ لازم نیست خجالت بکشی. آن های دیگر اعیان هایشان ماهی ده دوازده قران بیشتر نمی دهند. و تو بیشتر از آن ها هم می دهی. می دانی چرا؟ برای این که مزد هر کدام از این مشق ها با مرکب و قلمی که می برد و وقتی که می گیرد دست کم می شود یک شاهی. سی و پنج تا لوح است و هفته ای دو بار. می کند چند تا؟
حمید گفت: هفتاد تا.

میرزا گفت: بارک الله. پس سی روزه ی ماه می کند یک خرده مانده به سیصد تا. و این کار خود ملباجی است. منتهی چون خط و ربطش خیلی خوب نیست، با من این طور قرار بسته. هر یک قرانی هم بیست تا شاهی است. پس جمعا می کند پانزده قران برای هر ماه. یعنی تو یک نصفه بیشتر از بچه اعیان ها ماهانه می دهی. این ها را برایت می گویم که مبادا خودت را کمتر از آن های دیگر حساب کنی. عیب کار ما این است که بابای تو فقیر است و نمی تواند ماهانه ی مکتب تو را از جای دیگری فراهم کند. آره باباجان، عیب کار در این است که پول و پله تو دستگاه ما نیست.

و باز شروع کرد به نوشتن. اما حمید هنوز راضی نشده بود. مثل این که چیزی روی زبانش سنگینی می کرد. آخر پرسید:

- چرا بابا؟

میرزا اسدالله هم چنان که می نوشت گفت: ... چه چیز را چرا؟

حمید دوباره گفت: چرا ما پول و پله نداریم؟

میرزا گفت: چه می دانم بابا جان. هر کس تو پیشانیش نوشته. قدیمی ها می گفتند روزی را از روز ازل قسمت کرده اند. می دانی روز ازل یعنی چه؟

حمید گفت: آره بابا همین دیروز تو مشقمان داشتیم که « از دم صبح ازل تا آخر شام ابد ... » اما آخر چرا ما نباید دارا باشیم؟

میرزا گفت: برای این که بابای من هم دارا نبود؛ بابای بابای من هم دارا نبود. خود من هم مثل تو می رفتم مکتب. بابام مثل من. منتها کار بابام خیلی سخت تر بود. یادم هست هفته ای صد و پنجاه تا سرمشق می نوشت، تا ملاباجی مرا از مکتب بیرون نکند. عجب زمانه ی سختی بود. می دانی حمید، اول جنگ با سنی ها بود. جوان های مردم را بدجوری بیگاری می گرفتند و می بردند سربازی. و این بود که مردم جوان هایشان را قایم می کردند. هرچه هم مرد بود رفته بود جنگ و کار ملاباشی ها را ملاباجی ها می کردند. اصلا از همان سربند مکتب داری شد یک کار زنانه. ملاباجی ما صد و پنجاه تا شاگرد داشت. همه شان هم جقله. قد و نیم قد. خلیفه مان که گنده تر از همه بود چهارده سالش بود. خود ملاباجی هم اصلا سواد نداشت. کار شوهرش را می کرد که رفته بود جنگ و خبری ازش نبود. باز خدا پدر آن یکی را بیامرزد که کارآمد بود و توانسته بود دکان شوهرش را باز نگه دارد. آن های دیگر که اصلا دکانشان تخته شد. ملاباشی های دیگر را می گویم. این بود که مکتب ها شلوغ بود... چه می گفتم حمید؟

حمید گفت: هیچی، صحبت از نداری ما بود و تو هی قصه می گویی. من می خواهم بدانم ما چرا نداریم؟ مگر خودت نگفتی که حالا دیگر من باید سر از کار دنیا در بیاورم؟

میرزا گفت: پسر جان، همین قدر بدان که پول و پله اگر از راه حلال به دست بیاید بیشتر از این ها نمی شود. همین قدر هست که آدم بخور و نمیر بر و بچه هاش را برساند.

حمید گفت: پس آن های دیگر از کجا می آورند که بچه هاشان با الاغ بندری می آیند مکتب؟ و بیشترشان لله دنبالشان است؟

میرزا گفت: چه می دانم بابا جان. من و تو چه کار به کار مردم داریم؟ لابد ارث بهشان رسیده.

حمید پرسید: ارث؟ ارث چیه بابا؟

میرزا جواب داد: ارث چیزهایی است که از ننه بابای آدم برایش می ماند.

حمید دوباره پرسید: بابای تو برات چه ارثی گذاشته؟

میرزا که دیگر حوصله اش سر رفته بود غری زد و روی پوست تخت جابه جا شد و چند تا لوحی را که زیر دست داشت گذاشت کنار و خواست اوقات تلخی کند اما دلش نیامد. هرچه بود پسرش بود و می خواست چیز بداند. این بود که آهی کشید و گفت:

- حالا که می خواهی بدانی پس گوش هایت را باز کن. بابای من هم این چیزها را فقط یک دفعه برام گفت. آره جانم. بابای من همان چیزی را برای من ارث گذاشته که من برای تو می گذارم. نه کمتر نه بیشتر. این وقت روز خدا بیامرزدهش. روزی که می خواست بمیرد صدا کرد و ازم پرسید: « پسر جان، با این همه مکتبی که رفته ای می دانی همه ی حرف های عالم چند تا است؟ » البته من می دانستم. معلوم است دیگر، خجالت کشیدم و سرم را انداختم پایین. آن وقت بابام در آمد گفت که « نه جانم، می دانی. منتها نفهمیدی غرض من چه بود. غرض این بود که تمام حرف های دنیا سی و دو تا است. از الف تا ی. از اول بسم الله تا تای تمت. حالا فهمیدی؟ می خواهم بگویم از آن چه که خدا گفته و توی کتاب های آسمانی پیغمبر ها نوشته تا حرف هایی که فیلسوف ها گفته اند و شعرا توی دیوان هایشان ردیف کرده اند، تا آن چه شما بچه مکتبی ها می خوانید و من در تمام عمرم برای مشتری هایم نوشته ام، همه ی حرف ها و سخن های عالم از همین سی و دو تا حرف درست شده. به هر زبانی که بنویسی، ترکی یا فارسی یا عربی یا فرنگی. گیرم یکی دو تا بالا و پایین برود. اما اصل قضیه فرقی نمی کند. هرچه فحش و بد و بیراه هست، هرچه کلام مقدس داریم، حتی اسم اعظم خدا که این قلندر ها خیال می کنند گیرش آورده اند؛ همه شان را با همین سی و دو تا حرف می نویسند. می خواهم بگویم مبادا یک وقت این کوره سواد که داری جلوی چشمت را بگیرد و حق را زیر پا بگذاری. یادت هم باشد که ابزار کار شیطان هم همین سی و دو تا حرف است. حکم قتل همه ی بی گناه ها و گناه کارها را هم با همین

حروف می نویسند. حالا که این طور است مبدا قلمت به ناحق بگردد و این حروف در دست تو یا روی کاغذ بشود ابزار کار شیطان.»

میرزا بعد از گفتن این حرف ها نفسی تازه کرد و بعد گفت: آره پسر جان، وصیت بابام این بود. ارثش هم همین بود برای من که تنها پسرش بودم. اما من وقتی این وصیت را شنیدم که بیست و سه چهار سالم بود. و تو حال دوازده سال بیشتر نداری. اما خودت خواستی که حالا برایت بگویم. ممکن است حالا درست سر در نیاوری بابای من چه ها گفت. اما وقتی به سن من رسیدی و پشت این دستگاه نشستی می فهمی بابام چه ارثی برای من گذاشته که من هم برای تو می گذارم. حالا بجنب تا این کار را زودتر تمام کنیم و برویم.

حرف میرزا که تمام شد حمید رفت توی فکر و میرزا دوباره پرداخت به سرمشق ها و آن چه را که باقی مانده بود به عجله تمام کرد و همه شان را پیچید توی یک دستمال پیچازی یزدی که از جیبش در آورد و داشت راه می افتاد که پادو میرزا عبدالزکی سر رسید. سلام و علیک کرد و گفت: آقا فرمودند موقع رفتن یک توک پا تشریف بیاورید این جا.

میرزا اسدالله جواب داد: سلام مرا به آقا برسان و بگو چشم. نان و گوشت بچه ها را بگیرم؛ الان می آیم.

و همین کار را هم کرد. بساطش را که توی کفش دانی مسجد جاداد، آمد بازار از نانوا و قصاب همسایه نان و گوشت هر روزه را گرفت و پیچید توی همان دستمال چهارخانه ی یزدی و داد دست حمید که یک راست برود خانه و خودش رفت سراغ همکارش.

جان دلم که شما باشید، همان طور که دانستید گاهی از این اتفاق ها می افتاد. منتها چون میرزا اسدالله جا و مکان حسابی نداشت، هروقت دو تا میرزای ما با هم کار داشتند توی حجره ی میرزا عبدالزکی جمع می شدند. به خصوص اگر زمستان بود و همه ی سوز عالم می پیچید تو حیاط مسجد جامع و از دالان می گذشت و می رفت تو بازار. این هم بود که بعد از کار روزانه می شد درد دلی کرد. به خصوص بعد از این همه سوال و جواب با حمید که میرزا اسدالله را حسابی پکر کرده بود.

میرزا عبدالزکی تنها لاله ی حجره را روشن کرده بود و گفته بود آب و شربت حاضر کرده بودند و محده ای بغل دست خودش برای میرزا اسدالله گذاشته بود. سلام و علیک کردند و میرزا نشست و بعد از تعارف های عادی، میرزا عبدالزکی به حرف آمد که: خوب جانم، چه خبر از اوضاع؟ فکر می کنی عاقبت کار این قلندرها به کجا بکشد؟

میرزا اسدالله گفت: می خواهی به کجا بکشد؟ فعلا آن قدر هست که مردم یک امامزاده ی تازه پیدا کرده اند و دنبال معجزه می گردند.

میرزا عبدالزکی گفت: من که چشم آب نمی خورد؛ جانم. اما این را می دانم که این روزها دکان ما حسابی کساد شده، جانم. حالا دیگر حرز جواد مردم شده تکیه ی این قلندرها.

میرزا اسدالله هم گفت: تو هم که همه ش سنگ خودت را به شکم می زنی. حیف نیست؟ تا کی می خواهی رونق کسب خودت را در بیچارگی مردم بدانی و در درماندگی شان؟ البته مردم وقتی پیش تو می آیند که دستشان از همه جا کوتاه شده باشد.

همکارش گفت: جانم، پیش تو کی می آیند؟

میرزا اسدالله جواب داد: پیش من؟ وقتی که بدبختی شان تازه شروع شده. حتی آن کسی که کاغذ برای ده می فرستد می خواهد درد دلش را بگوید چه برسد به آن کسی که عریضه ی شکایت دارد. اما اگر من اول بسم الله به بدبختی مردم، تو آقا سید، تایتش هستی.

همکارش گفت: تو هم که باز رفتی سر حرف های همیشگی ات جانم. گور پدر مردم هم کرده، امروز را عشق است که یک مشتری حسابی به تورمان خورده. می دانی جانم؟ عصری زن میزان الشریعه آمده بود این جا. زن اولش را می گویم. نمی دانی چه دل خونی از شوهره داشت. یک چشم اشک یک چشم خون. دعای محبت می خواست جانم؛ تا هووی تازه را از چشم شوهرش بیندازد. می دانم حالا باز می روی سر منبر. اما وقتی مردم توی این جور بدبختی ها خیال می کنند از دست

دعای تو کاری ساخته است، تو چه تقصیری داری جانم؟ غرض. تو که از کاسبی ما خبر داری. آمده بود و خبر خوشی برای ما داشت.

میرزا اسدالله با تعجب پرسید: برای ما؟ یعنی چه؟
میرزا عبدالزکی گفت: یک دقیقه حوصله کن جانم. یادت هست که همین هفته ی پیش سر تقسیم ما ترک حاج ممرضا چه قشقرقی میان بچه هاش افتاد؟ یادت هست که جانم. خوب، می دانی که عاقبت صلح کردند. اما گمان نمی کنم بدانی چه کسی صلحشان داد. از بس به این میزان الشریعه ارادت داری. بله جانم، خود آقا دخالت کرد و صلحشان داد. اما به یک شرط. و مساله اصل کاری همین جا است، به این شرط که ثلث اموال حاجی را وقف کنند. حالا فهمیدی جانم؟ آن ها هم رضایت داده اند. این ها را زن میزان الشریعه می گفت. بعد هم همین پیش پای تو، پیشکار آقا آمد که امشب بعد از نماز مغرب بروم منزل خدمتشان. به گمانم می خواهد من بلند شوم بروم سر املاک حاجی برای حد و حصر اموال و نوشتن صلح نامه و از این حرف ها. خوب جانم، تو خودت شاهی که من هر وقت دستم رسیده درباره ی تو کوتاهی نکرده ام. منتهی هم سرت ندارم. به گمانم معامله ی نان و آب داری باشد. گفتم خدا را خوش نمی آید از این غد کلاهی به برو بچه های تو نرسد، جانم. حالا هم زودتر خیرت کردم که دست و پات را جمع کنی و وقتی قرار سفر شد با هم باشیم و برویم و کار را تمام کنیم. خوب، جانم، به نظرم تا املاک حاجی یکی دو منزل راه است. خوبیش هم این است که کلانتر محل همراهان می آید و فرصتی است برای این که شما دو تا گله های قدیمی تان را رفع و رجوع کنید. فتح بابی هم هست جانم، با خود میزان الشریعه.

این ها را که گفت ساکت شد. میرزا اسدالله که حسابی رفته بود تو فکر، سر برداشت و زل زد به همکاری نگاه کرد، بعد گفت:

- خدا عمرت بدهد آقا سید که همیشه فکر ما هستی. اما گمان نمی کنم میزان الشریعه به دخالت من در چنین کاری رضایت بدهد. با آن حساب خرده ای که با هم داریم. لابد قضیه ی وصیت نامه ی حاج عبدالغنی یادت نرفته.

همکاریش گفت: مگر ممکن است یاد آدم برود، جانم؟ اما غرض من این است که به همین علت هم شده تو باید وارد این کار باشی. و چه لزومی دارد که کسی خردار بشود؟ تو به من کمک می کنی. میزان الشریعه چه کاره است؟ بله جانم. ممکن است بعد که کار به خیر و خوشی تمام شد خبرش کنیم. آن وقت ازت متشکر هم می شود. تازه مگر من یک نفر آدم می توانم به این کار برسم؟ حاجی مرحوم کرورها ثروت داشته.

میرزا اسدالله که هنوز مثل آدم های گیج و مات به یک نقطه زل زده بود در آمد که:

- بگو ببینم آقا سید، متولی وقف کیست؟

همکاریش گفت: خوب معلوم است جانم.

و دو تا میرزای ما گرم این جای اختلاط بودند که یک مرتبه در حجره باز شد و یک دهاتی کوتوله ی آشفته آمد تو. به عنوان سلام، غرضی کرد و کفش هایش را زد زیر بغلش و همان دم در نشست. تا امیرزا عبدالزکی آمد بپرسد داد یارو در آمد که:

- ای خراب شود این شهر. قاطر مرا سه روز است بیگاری گرفته اند و تو این شهر هیچ کس هم نیست به درد من برسد. هر که هم از کارم خردار می شود می گوید هیس! آخر چرا؟ مگر من چه کرده ام؟

میرزا عبدالزکی که انتظار چنین سرخری را نداشت صدایش در آمد و گفت:
- یواش جانم، مگر سر صحرا گیر کرده ای؟ یا مگر این جا طویله است؟ عوضی گرفته ای جانم. پاشو به سلامت. خدا به همراهت، جانم.

مرد دهاتی سرجایش تکانی خورد و فریاد کشید:

- پس آدمیزاد معنا تو این شهر نیست؟

میرزا اسدالله که دید یارو خیلی کلافه است پا در میانی کرد و رو به همکاریش گفت:

- آقا بگذار ببینم دردش چیست. به نظرم با من کار دارد. من صبح تا غروب با همین جور آدم ها سر و کار دارم.

بعد رو کرد به مرد دهاتی که آرام تر شده بود و پرسید:
 - خوب باباجان، بگو ببینم چطور شد که قاطرت را گرفتند بیگاری؟ مگر
 بدهکاری داشتی؟ شاید عوارض دروازه را نداده ای؟ آخر چه کار کرده ای؟
 مرد دهاتی کفش هایش را از زیر بغلش در آورد و گذاشت زمین پهلوی دستش و
 داد کشید:

- چه می دانم. یک بار پنیر آورده بودم شهر کرباس و متقال بستانم. تا
 بروم بازار و برگردم دیدم قاطر بخت برگشته ام نیست. رفته ام ریش
 کاروانسرادار را چسبیده ام که قاطرم کو؟ می گوید من خبر ندارم. می گویم
 آخر پدرسگ اگر تو خبر نداری پس چرا کاروانسراداری؟ آن وقت یک عده ریخته
 اند سرم د بزن... .

و بعد تعریف کرد که چطور سه روز است در به در دنبال قاطرش می گردد تا
 امشب خسته و هلاک آمده مسجد دست به دامن خدا و پیغمبر شده و بعد از نماز
 مغرب پهلوی دستی اش گفته که بیاید سراغ میرزا اسدالله. حرف هایش که تمام شد
 میرزا اسدالله پرسید:

نشانه های قاطرت یادت هست؟
 مرد دهاتی فریاد زد: البته که یادم هست. چهار سال است که دارمش.
 میرزا گفت: تا نشانه هاش را بدهی یادت باشد که این جا شهر است. وقتی
 داد بزنی فوراً می فهمند که دهاتی هستی، آن وقت سرت کلاه می گذارند. عین
 خود شهری ها یواش حرف بزن. می دانی با پنبه سر بریدن یعنی چه؟ آها،
 حالا نشانی ها را بگو.

مرد دهاتی خنده ای کرد و پا به پا شد و گفت:
 - خدا پدرت را بیامرزد. عرض کنم به حضور با سعادت شما، قاطر بخت برگشته
 ی من یک تیغ قرمز بود. دمش هم کل بود. یک خال جوهر میان پیشانی اش
 گذاشته بودم... دیگر عرض کنم، یک گوشش هم سوراخ بود. گوش چپش. وقتی
 کره بود خودم سوراخش کرده بودم. سم دست راستش هم شکافته بود... دیگر
 عرض کنم، ایه، بس است دیگر بابا، قاطر شاه هم آن قدر نشانی ندارد.
 که هر دو همکار خندیدند و میرزا اسدالله گفت: سمش را که لابد تا حالا برایت
 تراشیده اند. شاید نعلش هم کرده باشند. اما نشانی های دیگر را نمی شود
 به این زودی عوض کرد. گفתי سه روز پیش گرفتندش؟ خوب حالا بگو ببینم
 پنیرها را چه کردی؟ فروختی یا نه؟

دهاتی گفت: ای بابا تو هم که اصول دین می پرسی. من سه روز است از قوت
 و غذا افتاده ام. بلا نسبت، کدام خری، قاطر را ول می کند می رود دنبال
 فروش پنیر؟

میرزا اسدالله گفت: خوب. حالا تا من عریضه ات را بنویسم با این آقا
 حسابی خوش و بش کن که صاحب دکان است و ما هر دو مهمانش هستیم.
 و آن دو را به حال خودشان گذاشت و پرداخت به نوشتن عریضه ی شکایت مرد
 دهاتی. عریضه که تمام شد به رسم همیشگی خودش آن را یک بار بلند خواند و
 بعد تا کرد داد دست مرد دهاتی و گفت:

- درست گوش هایت را باز کن. از یک بار پنیرت یک لنگه اش را می فروشی
 تا پول تو دستت باشد. همه ی پول ها را هم خرد می کنی و از قراول دم در
 گرفته تا دربان اطاق کلانتر، اول یکی یک عباسی می گذاری کف دستشان بعد
 می گویی چه کار داری تا راحت بدهند. یک لنگه ی دیگر پنیر را هم می
 گذاری کولت یک راست می بری برای حضرت کلانتر، با این کاغذ می دهی بهش تا
 قاطرت را پس بدهند. همین جور هم که توی کاغذ برایت نوشته ام می گویی که
 زنت مریض بوده، آورده بودیش شهر پیش حکیم و حالا برای برگرداندنش وسیله
 نداری. و ان شاء الله دفعه ی دیگر یک بار کشمش و... از این حرف ها که
 شنیدی. البته این ها را من نوشته ام و تو هم به زبان بگو. دفعه ی دیگر
 ان شاء الله کارت اصلاً به شهر نمی افتد.

مرد دهاتی که حاج و واج مانده بود دادش در آمد که:

- آخر چرا؟ مگر من مال کسی را دزدیده ام؟

اما عاقبت دو تا میرزای ما حالیش کردند که این ها همه رسم شهر است و
 از بخت بد اوست که حکومت این روزها هر چهارپایی را به بیگاری می گیرد و

او اگر می خواهد به وصال قاطرش برسد، باید از یک لنگه ی پنیر چشم بپوشد و از این حرف ها... و دست آخر وقتی مرد دهاتی قانع شد، غرغر کنان برخاست و کاغذ به دست خواست برود که میرزا عبدالزکی نگاهی به همکارش کرد که ساکت به گل قالیچه چشم دوخته بود و نیم خیزی کرد و صدا زد:

- آهای مشدی. کو حق التحریرت جانم؟

که میرزا اسدالله دست همکارش را گرفت و گفت: ولش کن بیچاره را. حوصله داری.

میرزا عبدالزکی نشست و مرد دهاتی وسط تاریکی توی دالان مسجد گم شد و میرزا اسدالله آهی کشید و گفت:

- می بینی آقا؟ اوضاع بدجوری است. در چنین روزگاری وقتی پای کلانتر محل توی معامله ای باشد، آدم حق دارد شک کند و از خودش بپرسد چه کاسه ای زیر این نیم کاسه است. به گمان من حتما کلانتر در آن معامله ی سرکار سهمی دارد.

همکارش جواب داد: تو چقدر بدبینی جانم. متولی وقف، گفتم که خود میزان الشریعه است. اگر هم کلانتر همراهان می آید برای این است که مبادا احتیاج به کمکش باشد. آخر این جور معامله ها در این دور و زمانه تا وقتی روی کاغذ نیامده باد هواست جانم. هر کدام از طرفین می توانند دم به ساعت بزنند زیرش. اما جانم، وقتی نماینده ی حکومت همراه آدم باشد دیگر جرأت این بی مزگی ها نیست.

باز میرزا اسدالله رفت توی فکر و پس از لحظه ای پرسید:

- حتم داری آقا که این قضیه همین جورها است؟ آخر سهم حکومتی ها چیست؟ همکارش جواب داد: جانم، موی ما تو این کار سفید شده. آخر اگر من حتم نداشته باشم پس که داشته باشد؟ اصلا این کار به حکومتی ها چه جانم؟

میرزا اسدالله گفت: به هر جهت، نقدا که خرس شکار نشده است. البته اگر قضیه همین جورها باشد که تو می گویی چه اشکالی دارد؟ یزید ابن معاویه هم اگر یک وقت به کله اش بزند که قدمی در راه خدا بردارد می شود کمکش کرد، بله؟

همکارش گفت: می دانی جانم، این میزان الشریعه آن قدرها هم بد نیست که تو خیال می کنی. بعد هم به ما چه مربوط که چه کاسه ای زیر نیم کاسه ی مردم هست. مگر مردم یک صدم چیزی را که در دل دارند به زبان می گویند؟ چرا جانم راه دور برویم؟ همین عیال من. خدا می داند جانم، دیگر دارم از دستش دق می کنم. نمی دانم چه ها به سر دارد. دیگر حالا صحبت از طلاق به میان کشیده و مهلت یک هفته. من از تو که چیزی پنهان ندارم جانم. شیطان می گوید بیا و برو پیش همین میزان الشریعه خودت را از شرش خلاص کن.

میرزا اسدالله گفت: ای آقا! این حرف ها کدام است؟ بعد از هشت ده سال زن و شوهری دیگر این حرف ها قبیح است.

همکارش گفت: مگر این زن قباحت سرش می شود، جانم؟ هرچه می گویم زن! شاید خدا نخواست، شاید مصلحت ما در این بوده که بی تخم و ترکه بمانیم، مگر به خرجش می رود؟ هرچه می گویم جانم نگاه کن به زندگی میرزا اسدالله. انگار کن بچه های او مال خودتند. ببین بعد از این همه قلم به تخم چشم زدن هنوز نتوانسته یک حجره برای خودش دست و پا کند. چرا؟ برای این که جانم هرچه در آورده خرج بچه هاش کرده. اما جانم، مگر به کله اش فرو می رود؟ هفته ای هفت روز به خاطر این اجاق کور حرف و سخن داریم. باور می کنی، جانم. الان دو هفته است که جرات نمی کنم سر سفره ی خانه ام چیز بخورم. از بس جادو جنبل توی خوراکم کرده. به جان تو نباشد به ارواح پدرم، هر روز غذایش یک طعمی می دهد. زنکه خیال کرده جلوی لوطی می شود معلق زد. از مزه ی هر غذایش می فهمم چه کوفت و زهرماری توش ریخته. الان دو هفته است که خوراکم فقط کباب بازار است؛ جانم. روز کباب، شب کباب. و توی خانه دریغ از یک پیاله آب. آخر اطمینان ندارم جانم. آن وقت این شد زندگی؟ که جرات نکنی تو خانه ی خودت یک لقمه نان زهرمار کنی؟ و تازه دو پایش را توی یک کفش کرده که آا و لالا باید پاشی برویم پیش حکیم باشی دربار.

حالا که می بیند خام نمی شوم، جانم، این مقام را کوک کرده. درست است که حکیم، حکیم است. اما این حکیم باشی دربار از نمکرده های خانلرخان مقرب دیوان است. می خواهد مرا ببرد پهلوی او که شاهد برای طلاقش درست کند. می گوید جانم حالا که به دوا درمان های من اعتقاد نداری خودت پاشو برو درمان کن. راست هم می گوید جانم. از اول این هفته هم قهر و دعوا؛ و ایمانم را عرصه کرده که یک هفته مهلت وگرنه پا می شوم می روم خانه ی بابام. حالا می گویی جانم، من چه کار کنم؟

میرزا اسدالله سری تکان داد و گفت: خیلی ساده است. پاشو می رویم پیش حکیم باشی خودمان. ضرر که ندارد. حکیم هم حکیم است. دل زنت هم خوش می شود.

همکارش گفت: د جانم، درد بی درمان من همین است که نمی توانم بروم پیش خان دایی تو. مگر نمی شناسیش که چه آدم بدپایله ای است؟ مگر نمی دانی که چه دل خونی از من دارد، جانم؟ تازه آمدیم و رفتیم پیشش و معلوم شد که... چه می دانم جانم. یادت هست سال های آخر مکتب آن دختره ی کلفت خانه مان را برایم صیغه کردند؟ خدا ذلیلش کند. می ترسم همو کار دستم داده باشد. ذلیل مرده آن قدر خودش را به چشم کشید، جانم، و آن قدر بعد از ظهرهای تابستان تخت جلوی رویم تو حوض رفت تا اختیارم از دست رفت و آن افتضاح بار آمد که می دانی. تازه کاش یک جوری سر به نیست شده بود و مجبور نمی شدم صیغه ی چهارماهه اش را تحمل کنم. راستش در همان چهار ماه بود که فهمیدم یک بلایی سرم آمده جانم. وقتی هم که فرستادیمش ده، لای دست پدرش، مادرم مثل این که بو برده باشد، مرا برداشت برد پیش همین خان دایی تو که خدا عمرش بدهد، حسابی به دادم رسید. اما از تو چه پنهان جانم، می ترسم این اجاق کور نتیجه ی همان چهار ماه باشد. حالا آمدیم جانم، و رفتیم پیش حکیم باشی و معلوم شد همین طورها است. آن وقت من چه خاکی به سرم کنم؟ اگر تو بودی رویت می شد این حرف ها را به زنت بگویی جانم؟ آن هم زنی که از اقوام خانلرخان آدمی است و هزار تا خواستگار دارد. و آن وقت اگر زنت از دستت رفت چه خاکی به سر می کنی جانم؟

میرزا اسدالله پا به پا شد و پای راستش را کمی مالش داد بعد گفت:

- اولاً از کجا معلوم که این طورها باشد که تو می گویی؟ ثانیاً از قدیم گفته اند که حکیم محرم آدم است. کاری است که شده و خان دایی من هم حتماً می داند که خدا را خوش نمی آید میان یک زن و شوهر با این حرف ها به هم بخورد. می خواهی با هم می رویم پهلوش. تو سیر تا پیاز قضیه را برایش بگو، و من هم ازش قول می گیرم که گذشته ها را نادیده بگیرد و معالجه ات کند.

میرزا عبدالزکی گفت: تو همین یک زحمت را برای همکارت بکش یک عمر دعاگوت می شوم، جانم. باور کن مرا از بدبختی نجات می دهی. خدا عالم است که کار از کجا خراب است. شاید هم تقصیر از خود زنک باشد، جانم. بله؟ این را باز حکیم باشی بهتر از هرکس می تواند حکم کند. آن وقت می توانیم ازش بجواییم بفرستدش پیش یک قابله. بله؟ مگر فقط مردها باید مقصر باشند، جانم؟ حالا بگو ببینم نمی توانی دعوتش کنی خانه ی خودت؟

میرزا اسدالله گفت: تو که می دانی من دو تا اتاق بیشتر ندارم. البته صحبت از رودربایستی نیست. تو از دنیا و آخرت من خبر داری و او هم که دایی من است. اما شاید خواست در خلوت معاینه ات کند. بهتر هم این است که آدمی وقتی با حکیم کار دارد برود محکمه اش...

و بعد ساکت شد و چند دفعه سر تکان داد و دوباره گفت: باشد. این هم محض خاطر تو. فردا صبح خانه را خلوت می کنم. بچه ها را می فرستم بیرون و می گویم خان دایی اول وقت بیاید اما معطلش نکنی ها!

و به این جا، مذاکره شان تمام شد. دو تا میرزا بنویس ما خداحافظی کردند. میرزا اسدالله که از حجره آمد بیرون اول سری به خانه ی حکیم باشی زد و سلام و علیکی با زن دایی کرد و چند کلمه ای برای دایی نوشت که رفته بود سر مریض و به این زودی ها نمی آمد، و بعد رفت به طرف خانه ی خودش. شام که خوردند و بچه ها رفتند توی رختخواب میرزا اسدالله تمام

قضایا را برای زنش تعریف کرد. از کار نان و آب داری که برایش پیش آمده بود تا درد دل های میرزا عبدالزکی و قراری که برای فردا صبح با حکیم باشی گذاشته اند و بعد پرس و جو از این که برنج و روغن توی خانه هست یا نه و این که در غیاب میرزا زنش چه ها باید بکند و بعد: می دانی زن؟ بی کاری عیال همکار مرا آزار می دهد. باید دستش را یک جوری بند کرد. پا می شوی می روی پیشش و وادارش می کنی یک دار قالی توی خانه اش بزند. خودت هم کمکش می کنی. همچو که سررشته پیدا کرد کار تمام است. فهمیدی؟ و همین فردا صبح. چون خان دایی می آید میرزا را همین جا معاینه کند. و بعد زن و شوهر به خوشی و سلامت گرفتند خوابیدند.

مجلس سوم

جان دلم که شما باشید، فردای آن روز اول وقت زرین تاج خانم و حمید و حمیده با هم از در خانه آمدند بیرون. حمید راه افتاد به سمت مکتب و زرین تاج خانم دعایی خواند و به در خانه فوت کرد و چفتش را که انداخت به یکی از همسایه ها سپرد که مواظب خانه ی آن ها باشد و دست حمیده را گرفت و راه افتاد به طرف خانه ی میرزا عبدالزکی. مادر و دختر از دو سه تا پس کوچه و یک بازار گذشتند و بعد از یک ربع ساعت راه، پشت در خانه ی بزرگی که گل میخ های مسی و برنجی داشت ایستادند و در زدند و تا در باز بشود زرین تاج خانم رو کرد به حمیده و گفت:

- خوب حالت شد دخترجان؟ دلم می خواهد مثل فریره دور این درخشنده خانم بگردی. خیال کن خاله ی خودت است. یادت نرود دستش را ببوسی ها.

که در خانه باز شد و کلفت نونواری آن ها را برد توی مهمان خانه ها که کرسی اش را به همان زودی گذاشته بودند اما گرم نکرده بودند. کلفت خانه چادر زرین تاج خانم را گرفت و تا کرد و پیچید توی بچچه و گذاشت سرطاقچه و سرانداز خانگی برایش آورد و نقل تعارف کرد و رفت تا خانم خانه را خبردار کند. و خانم خانه یعنی درخشنده خانم یک ربع بعد پیدایش شد. سلام و احوالپرسی کردند و حمیده وظایفش را انجام داد و «چه عجب که یاد ما کردید؟» و تعارف های متداول که گذشت درخشنده خانم یک نقل به دهان حمیده گذاشت و او را روی زانوی خودش نشانید و زرین تاج خانم به حرف آمد که:

- از شما چه پنهان از وقتی بچه پا واکرده اند و دیگر تر و خشک کردن ندارند، راستش بی کاری مرا به فکر و خیال انداخته. دور از جان شما خیالاتی شده ام. هی توی خانه می نشینم و خیالات می بافم. خیالات صد تا یک غاز. که مثلا چرا میرزا امشب دیر کرد؟ یا چرا امروز دستمال بسته اش کوچک تر بود؟ یا چرا می خواهد پا شود برود سفر؟ و از این جور حرف ها. بلا به دور، الان مدتی است این جور شده ام. تا عاقبت نشستم پیش خودم فکر کردم آخر این که نمی شود. و به خودم گفتم: زن، تو حالا اول زندگیت هست و داری خودت را با این خیال ها دیوانه هم که نکنی پیر می کنی. پاشو دست بالا کن و یک کاری انجام بده. قالی بافی هم که بلدی. آخر خدا رحمت کند رفتگان همه را. مادرم خیلی زحمت کشید تا این یک پنجه هنر را به من یاد داد. غرض، الان مدتی است که به این فکر افتاده ام. اما می بینم توی آن لانه موشی که ما داریم جای این گنده گوزی ها نیست. بعد هم، میرزا اسدالله آه ندارد که با ناله سودا کند. چه رسد به این که بخواهد پشم و ریسمان بچرد. این بود که باز نشستم به خودم گفتم، خوب زن، پاشو برو پیش درخشنده خانم؛ سلامی بکن و احوالی بپرس، و بعد هم قضیه را رک و پوست کنده حالیش کن. الحمدالله هم جا و مکانش را دارد، هم پولش را؛ هم دلش رحیم است و البته کمکت می کند. توی یکی از اتاق های خانه شان دار قالی بزن و دست از تو، سرمایه از درخشنده خانم، یک کاسبی حسابی راه بینداز. این بود که خدمت رسیدم.

درخشنده خانم به جای این که جواب بدهد، نقلی توی دهان گذاشت و یکی هم به زرین تاج خانم تعارف کرد و تا آمد چیزی بگوید که باز زرین تاج خانم به حرف آمد که:

- به جون شما نباشد، جان بچه هایم، این بازاری ها ول کن نیستند. اما اگر بدانید میرزای ما چه اخلاق نحسی دارد! جان به جانش کرده ام رضایت نداد که بروم تو خانه ی یک کدامشان دار قالی بزنم و سر خودم را گرم کنم. هرچه بهش می گویم مرد! آخر حیف است این هنر از یادم برود، بعد هم صنار عایدی دارد و کمک معاش بچه ها است، مگر به خرجش می رود؟ تا عاقبت به فکرم رسید متوسل به شما بشوم. می دانید که میرزای ما با آقای شما ندار است. دیگر این جا را نتوانست اما بیاورد. این بود که گفتم پا می شوم می رود، علی الله، دست به دامان درخشنده خانم می شوم.

درخشنده خانم که تا حالا نقل را گوشه ی لپش نگه داشته بود و به دقت گوش می کرد، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- والله من هیچ مضایقه ای ندارم. اما زرین تاج خانم جان، خدا عالم است که عاقبت کار من با این مرد الدنگ به کجا بکشد. با این نامرد من از فردای خودم هم مطمئن نیستم. آن هم با این اجاق کور...
که زرین تاج خانم پرید وسط حرفش و گفت:

- ای خواهر! مگر چه خیال کرده ای؟ یک نگاه به ریخت من بکن، هیچ کس باورش می شود که زن سی ساله ام؟ قدیمی ها می گفتند که هر شکم زایمان یک ستون بدن را خراب می کند و مرا بگو که شش هفت شکم زاییده ام. آن هم به چه خواری و مذلتی! تازه جان آدم به لبش می رسد تا یک کدامشان پا بگیرند و از دست حصبه و سیاه سرفه و اسهال خونی جان سالم به در ببرند. بعد هم مگر خیال کرده ای شوهر من چه تاج گلی به سرم زده؟ اصلا مگر کدامشان تافته ی جدا بافته اند؟ همه شان سر و ته یک کرباسند. همه شان یک انبانه ی پای سفره. منتها یکی ته جیبش سوراخ است و آن یکی اصلا جیب ندارد. اگر آدم بخواد بلا نسبت، زندگی خودش را ببندد در کون این شوهرها، که پیر می شود؛ عین من. حیف از جوانی شما نیست، خواهر؟ همیشه هم که شوهر بالای سر آدم نیست. خدا عالم است فردا چه پیش بیاید. خدا بیامرزدهش، مادرم که مرد، من داشتم دیوانه می شدم. با آن زن بابای ارقه ای که گیرم آمده بود. اما وقتی می نشستم پای دار قالی انگار همه ی ناراحتی ها و خیالات می شد به اندازه ی یک گره قالی و دوخته می شد لای ریسمان ها. اگر این قالی بافی نبود من سربند مرگ مادرم دق می کردم.
درخشنده خانم که کم کم نرم می شد در جواب گفت:

- آخر زرین تاج خانم، آن وقت مردم می نشینند می گویند فلانی حالا دیگر قالی بافی واز کرده. درست است که این کارها از خانمی کسی کم نکرده. اما آخر این خانلرخان مقرب دیوان...
که باز زرین تاج خانم پرید وسط حرف درخشنده خانم و گفت:

- ای خواهر، خود کیخسرو با آن همه آهن و تلپ وقتی گذارش به روم افتاد از آهنگری شکمش را سیر می کرد. بعد هم ان شاء الله وقتی خودت استاد شدی و توانستی نقشه بجانمی می بینی که چه جور می آیند مجیزت را هم می گویند. جخت بلا، قالی باف منم و شما دست زیر بال من داری می کنی و الحمدالله خودت نه محتاجی و نه درمانده. خدا هم زنده بگذارد آقا را که یک موی گنبدیده اش می ارزد به همه ی شوهرها. سید اولاد پیغمبر برکت روزگار است...
و با همین حرف ها درخشنده خانم آن قدر نرم شد تا عاقبت رضایت داد. بعد دوتایی برخاستند و رفتند سرکشی به اطاق های خانه. اطاق بغل حوضخانه را انتخاب کردند که هم آفتابگیر بود و هم دنج و پرت افتاده. و همان ساعت کلفت خانه را فرستادند دنبال نجار سر گذر که آمد و قضیه را حالیش کردند و قرار شد دو روزه دار قالی را کار بگذارد و بعد هم قرار گذاشتند میرزا عبدالزکی ساعت ببینند و در روز و ساعت مبارک شروع کنند به بافتن یک جفت قالیچه ی ترنجی.

جان دلم که شما باشید، حالا از آن طرف بشنوید از دو تا میرزا بنویس ما. زرین تاج خانم و بچه ها تازه از در بیرون رفته بودند که میرزا عبدالزکی سر رسید. در خانه از تو باز بود و یک کله رفت تو. میرزا اسدالله کنار تنها لاله عباسی باغچه ی کوچک حیاط نشسته بود و داشت تخم هایش را می گرفت. سلام و علیک کردند و میرزا عبدالزکی شروع کرد به گفتن آن چه در ملاقات دیشب با میزان الشریعه گذشته بود و این که روز حرکت را هم معین کرده اند. که در خانه قایم به هم خورد و حکیم باشی غرغر کنان و با سر و صدا آمد تو و دادش بلند شد که:

- چرا در این خراب شده مثل در کاروانسرا باز است؟ آهای صاحبخانه ها...
که میرزا عبدالزکی رفت توی مهمانخانه و میرزا اسدالله دوید دم در. در را پشت سر خان دایی بست و با هم آمدند تو. سلام و علیکم و عذر تقصیرهای گذشته، بعد میرزا اسدالله مطلب را عنوان کرد. حکیم باشی که پیرمردی بود ریزه و زبر و زرنگ، دستی روی زانوهایش کشید و گفت:

- می دانستم، آره می دانستم که عاقبت گذارت به مرده شورخانه ی ما می افتد. اما برو دعا کن که قبل از حضور عزرائیل آمدی و به پای خودت هم آمدی. وگرنه نشانت می دادم که اگر خضر پیغمبر هم بودی و توی جادو جنبل هات آب حیات هم داشتی از دست ما دو تا خلاصی نداشتی.

میرزا اسدالله که دید دایی باز شروع کرده، پا در میانی کرد و گفت:
- خان دایی شما هم که دست بردار نیستید. والله به خدا، به سر جدش قسم، مدت هاست دواي خوراکی به کسی نداده، من شاهدم.
خان دایی اخمی به میرزا اسدالله کرد و گفت:

- چه خوب شد یادم انداختی پسر جان. من رفته ام برای همکارت نسخه ی تازه پیدا کرده ام. تو چه خیال کرده ای؟ نسخه ی یک دواي محبت که حسابی هم مجرب است. حاشیه ی یکی از کتاب دعاها بود. بگذار گیرش بیاورم...
و بعد توی جیب های قبایش گشت و کاغذ تا شده ای را در آورد و نگاهی به آن انداخت و گفت:

- آهاه، پیدا شد. نسخه این است. درست گوش کن. باید پیراهن طرف را بگویی بیاورند، بعد ببری تو آب مرده شورخانه بشوریش. بعد ببری پهن کنی روی قبر یک کشته تا خشک بشود. بعد چرک ناخن مرده را می گیری توی آب زعفران حل می کنی و با مرکبی که این جوری گیر می آید این ورد را توی آستین و یقه ی پیراهن می نویسی و می دهی بپوشد. بیا این هم ورد.
و کاغذ تا شده را دراز کرد به طرف میرزا عبدالزکی و گفت:

- اما مبادا آسمان رنگش را ببیند ها!
که هر سه نفر خندیدند و حکیم باشی افزود:
- دلت از ما نگیرد آقا سید. خواستم شوخی کرده باشم. حالا تو میرزا اسدالله پاشو برو آبی یا شربتی تهیه کن که دهنمان را تر کنیم تا من ببینم این بنده ی خدا چه دردی دارد.

میرزا اسدالله از اطاق مهمان خانه آمد بیرون، رفت سراغ آب انبار. سلانه سلانه آب خنک آورد و توی اطاق نشیمن سکنجبین درست کرد و داشت دنبال سینی می گشت که حکیم باشی او را صدا زد. میرزا وقتی وارد شد، دید همکارش گوشه ی اطاق وارفته، رنگ به صورتش نیست و یک حالی است که نگو. کاسه ی شربت را گذاشت وسط اطاق و نشست و حکیم باشی در آمد گفت:

- خواستم در حضور تو به این همکارت بگویم که هیچ مرگش نیست. خیلی هم سر و مرو گنده است. می دانی که تو حکم پسر مرا داری. از همه ی خواهر برادرهای من فقط تو یکی مانده ای. با همه ی این ها اگر خدای نکرده تو هم به این درد مبتلا بودی کاری از دست من بر نمی آمد. می فهمی چه می خواهم بگویم یا نه؟ خدا عالم است چرا همکارت بچه دار نمی شود. سابقه ی حالش را دارم. اما برای معالجه اش چیزی به عقل من نمی رسد.
میرزا نگاهی به همکارش کرد که همان طور کز کرده و رنگ پریده چشم به گل قالیچه دوخته بود و گفت:

- آخر خان دایی، من به میرزا قول داده ام که شما گذشته ها را فراموش کنید و هر کاری از دستتان بر می آید...
حکیم باشی حرف میرزا را برید و گفت:

- مگر خل شده ای پسر جان؟ وقتی معاینه اش می کردم اصلا یادم نبود این همان جوانی است که بیست سال پیش با مادرش آمد پهلوی من. و اصلا این عادت من شده پسر جان که وقتی نبض کسی زیر انگشتم می زند اصلا چشمم را می بندم و کاری ندارم به این که نبض مال کیست. همین قدر که نبض یک آدم می زند برای من کافی است. چهل و پنج سال است این کار من است. لابد شما دو تا میرزا بنویس نشسته آید و برای خودتان خیالات بافته آید که چون این بابا دعا نویسی می کند و جادو و جنبل به خورد مردم می دهد دل من از دستش خون است یا کاسبی مرا که طبابت باشد کساد کرده، هان؟ نصف بیشتر مریض های ما همان هایی هستند که دل و روده شان از دست این جور دوا درمان های خاله پیرزنی مئوف شده. ما طبیب ها از صدقه ی سر همین جهالت ها نان می خوریم. پس چه دلگیری می توانم ازش داشته باشم؟ و تازه او هم تقصیری ندارد. او دعا ننویسد یکی دیگر می نویسد. مردم خودشان جاهلند که نمی

فهمند طبابت یعنی کمک به عالم خلقت. وقتی این را نفهمیدند می روند خودشان را می دهند به دست عمله اکره ی شیطان. وقتی پر قیچی های مملکت همه شان جام زن و ستاره شناس و فال بین اند دیگر چه انتظاری داری؟ ... میرزا اسدالله که می دانست اگر خان دایی به حرف بیفتد به این زودی ها ول کن نیست به صدا در آمد و پرسید:

- خوب، خان دایی، حالا می فرمایید چه کار باید بکند؟ آخر نسخه ای، دوايي، درماني، يك چيزي.

حكيم باشي گفت: پسر جان، بهترين اطباي شهر هم نمی توانند کاری بکنند. من که جای خود دارم. در این طبابت ما گاهی به چیزهایی بر می خوریم که حکم به عجز بشر می کند. وقتی علت دردی معلوم نبود چه کاری از دست طبیب بر می آید؟ همکار تو ظاهراً هیچیش نیست. شاید همین فردا زنش آبستن شد.

میرزا اسدالله گفت: آخر خان دایی این آقا سید بدجوری گیر کرده. زنش سر این قضیه باهاش بدقلقی می کند. باید یک کاری برایش کرد. شما می دانید که وقتی زن آدم نا امید شد، کار به جاهای باریک می کشد. میرزا عبدالزکی همان جور کز کرده بود و دم بر نمی آورد. حکیم باشی نگاهی به او کرد و گفت:

- می توانم سرش را با دو تا حب بیخ طاق بکوم. ولی آخر پای تو در میان است پسر. دوا درمان، غذای مقوی، عوض کردن زن، هیچ کدام معلوم نیست چاره اش را بکند. همان است که گفتم. مگر خدا خودش مرحمتی بکند. این جور مواقع خیلی هم اتفاق افتاده که پس از ده بیست سال نومییدی خود به خود گره از کار باز شده. بعد هم اگر قرار بود همه ی مردم روزگار تخم و ترکه داشته باشند که آدمیزاد می شد در حکم خارخاسک، که دست بهش می زنی یک مشت تخم از خودش می باشد. هر کاری حکمتی دارد، به نظر من بهتر است میرزا عبدالزکی تن به قضای الهی بدهد و اگر از من می شنود ...

که یک مرتبه های های گریه ی میرزا عبدالزکی بلند شد. سرش را به زانو گذاشته بود و چنان گریه می کرد که شانه هایش تکان می خورد. میرزا اسدالله دوید بیرون دنبال گلاب و حکیم باشی با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- قباحت دارد آقا سید. شکر کن که چهار ستون بدنت سالم است. من که گفتم از کجا معلوم که همین فردا زنت آبستن نشد. تازه اگر این قدر دلت بچه می خواهد برو یکی از این بچه های سر راهی را بردار بزرگ کن.

که میرزا اسدالله با یک گلاب پاش وارد شد. گلاب را به سر و روی همکارش پاشید و وادارش کرد نصف کاسه ی شربت را سر بکشد و شانه هایش را کمی مالش داد و حالش را سر جا آورد. میرزا عبدالزکی چشم هایش را که پاک کرد چهارزانو نشست و شروع کرد به گفتن آن چه روز پیش برای همکارش گفته بود. از بدقلقی های زنش گرفته تا افاده ای که به پشت گرمی خانلرخان می فروشد و مهلتی که تا آخر هفته داده، و این که می خواهد به وسیله ی حکیم باشی دربار، شاهد برای طلاق خودش درست کند.

حکیم باشی بعد از شنیدن این حرف ها دستی به پیشانی کشید و بعد رو کرد به میرزا عبدالزکی و گفت:

- این طور که پیدا است زیر سر زنت بلند شده. بفرستش پیش زن میرزا اسدالله یک خرده نصیحتش کند و خودت هم به عقیده ی من پاشو یک سفری بکن. یک خرده دنیا را بگرد، فکر و خیالت کمتر می شود. خدا هم رحیم است و حالا که به عقل بندگان چیزی نمی رسد شاید خودش رحمتی بکند.

و به این جای حرف که رسید میرزا اسدالله برای این که صحبت را برگردانده باشد شروع کرد به نقل آن چه تا کنون بین او و همکارش گذشته بود و داستان مرگ حاج ممرضا و دعوی اولادش سر ارث و دخالت میزان الشریعه و وقف ثلث اموال و سفری که قرار بود بروند. حکیم باشی با شنیدن این داستان به فکر فرو رفت و چندین بار دست به ریش سفیدش کشید و عاقبت رو کرد به میرزا بنویس های ما و گفت:

- همه چه بر می آید که شما دو تا خوب پخت و پزهاتان را کرده اید. پس این طور! که می خواهند ثلث املاک باباشان را وقف کنند! خوب، بگویید ببینم، هیچ می دانید چرا حاج ممرضا مرد؟

دو تا میرزا بنویس ما نگاهی به هم کردند و عاقبت میرزا عبدالزکی به حرف آمد که:

- ما چه می دانیم جانم. همین قدر شنیده ایم که حاجی مرده و میان بچه هایش سر تقسیم ارث دعوا در گرفته. از کجا بدانیم چه طور شد که مرد؟ لابد به اجل الهی مرد.

حکیم باشی گفت: هیچ به فکرتان نرسید که بروید از بچه هاش بپرسید؟

این بار میرزا اسدالله به حرف آمد که:

- من به مجلس ختمشان هم رفتم. اما پسرهای آن قدر ناراحت بودند که نمی شد چیزی ازشان پرسید. تو این جور مجالس هم فرصت این پرس و جو ها نیست.

حکیم باشی گفت: راست می گویی به هر جهت پیر هم شده بود و انتظار می رفت که همقطار ما عزرائیل همین روزها برود سراغش. اما مطلب این جاست که پیرمرد بدبخت به اجل معلق مرد نه به اجل الهی. چیزخورش کردند. من می دانم چه زهری توی خوراکش کردند. می دانید که مرا بردند بالا سرش. همان توی حجره ی بازارش. رنگ و روش داد می زد که مسموم شده. لبهاش چنان چاک خورده بود که انگار تیغ زده اند.

میرزا عبدالزکی پرید توی حرف حکیم باشی و گفت:

- بله دیگر جانم، همه می گویند که بچه هاش چیزخورش کرده اند.

حکیم باشی گفت: نه جوان، بی خود گناه مردم را به دوش نگیر. اگر بچه هاش چیزخورش کرده بودند که سر تقسیم اموالشان دعواشان نمی شد. بعد هم برای این جور کارها خانه ی آدم بهترین جا است. حاجی بدبخت با کباب بازار مسموم شد. عجب روزگاری است! پس این علم سنگه را راه انداخته اند که ایز به گربه گم کنند و سر خدا را کلاه بگذارند! با همه ی این ها شما این سفر را بروید اما بدانید که بچه هاش بی تقصیرند. سلام مرا هم اگر دیدید بهشان برسانید. حالا هم دیگر بس است. من باید بروم. مریض هام منتظرند.

جان دلم که شما باشید، به این جا مجلس حکیم باشی و میرزا بنویس های ما تمام شد. و همه با هم برخاستند و آمدند بیرون. هنوز اول صبح بود و دکان های زیر گذر داشتند باز می کردند و گداها تازه راه افتاده بودند. و تره فروش ها از میدان بر می گشتند. حکیم باشی رفت سراغ محکمه اش و میرزا بنویس های ما هم سر دو راهی بازار و راسته ی علاف ها از هم جدا شدند. میرزا عبدالزکی رفت سراغ دکان و دستگاهش و میرزا اسدالله پیچید به طرف راسته ی علاف ها، تا دم در خانه ی حاج ممرضا سر و گوشی آب بدهد.

از نبش کوچه که گذشت دید دو تا قراول روی سکوهای این ور و آن ور نشسته اند و دارند قاپ می ریزند. میرزا با خودش گفت: پس قضیه به این سادگی ها نیست. خان دایی راست می گفت. حالا چه کنم؟

کوچه بن بست بود و خلوت. نه می شد برگشت و نه در خانه ی دیگری را می شد زد. فوری فکری به سر میرزا زد و یک راست رفت جلو به طرف قراول ها که دست از بازی کشیده بودند و او را تماشا می کردند. میرزا کوبه ی در خانه ی حاجی را گرفت و بنا کرد به کوبیدن. یکی از قراول ها به صدا در آمد که:

- چه خبر است؟ با که کار داری؟

میرزا گفت: مگر این جا خانه ی حاج ممرضا نیست؟

قراول دومی زد زیر خنده و گفت: زکی! این را باش! حاجی هشت روز است ترکیده. قلمدانت را از پر شالت بکش بیرون، یک عریضه برایش بنویس به آخرت. و قاه قاه خندید.

میرزا اسدالله قیافه ی آدم های درمانده را به خود گرفت و گفت:

- عجب، خدا بیامرز دش. پس تکلیف طلب سوخته های مردم چه می شود؟ ورثه اش که زنده اند؟

همان قراول دومی باز به حرف آمد که:

- نه دیگر، حالا حتما باید خودت بروی و سر پل صراط یقه اش را بگیری. دیگر کاغذ نوشتن فایده ندارد و باز خندید.

قراول اولی از شوخی رفیقش اصلا نخندید و گفت: داداش ول معطلی. توی این خانه هیچ کس نیست. روی همه ی در و پنجره ها هم مهر و موم حکومت خورده.

میرزا تعجب کنان پرسید: یعنی آن قدر به حکومت بدهکار بوده که اموالش را ضبط کرده اند؟ نکند ورشکست شده بود؟ همان قراول اولی گفت: ما که از این هاش خبر نداریم. اصول دین هم از ما نپرس داداش. راهت را بگیر و برو. ختم حاجی که ورچیده شد اهل و عیالش از این خانه رفتند و سپردندش دست ما. میرزا مثل آدم های ماتم زده گفت:

- پس آخر طلب من چطور می شود؟ آخر بچه هایش کدام گوری اند؟ باز قراول دومی زد زیر خنده که: مگر نگفتم برو سر پل صراط یقه اش را بگیر؟ تقصیر خودت است که حرف گوش نمی کنی. آدم با سواد می مثل تو که پول بی زبان را نمی دهد دست آدم قالتاقی مثل حاجی...
- خوب دیگر، پشت سر مرده حرف نزن.

این را قراول اولی به همکارش گفت و بعد رو کرد به میرزا و افزود:
- سماجت نکن برادر. ما از هیچی خبر نداریم. بچه هاش هم لابد حالا دارند سر تقسیم ارث دعوا می کنند. تو هم اگر دلت می خواهد صبر کن. لابد تا یکی دو هفته ی دیگر تکلیف همه روشن می شود. نمی خواهی صبر کنی هم، یک عریضه بنویس برو پیش خود کلانتر، شکایت. دیگر هم خوش آمدی. به سلامت.
و به این حرف میرزا اسدالله سری به علامت خداحافظی به آن ها تکان داد که دوباره مشغول بازی شان شدند و برگشت. و مثل آدم های درمانده همان طور که می رفت سرش را هم تکان می داد و با خودش حرف می زد: نه، نشد. روزی که رفتیم ختم، اصلا خبری از این حرف ها نبود. تا یکی دو هفته ی دیگر چه جوری تکلیف همه روشن می شه؟ یعنی کی چیزخورش کرده؟

و از نبش کوچه که پیچید یاد مشهدی رمضان علاف افتاد که همان نزدیکی ها دکان داشت و رفت به طرف دکان او. مشهدی تازه از آب و جارو کردن دکان فارغ شده بود و چمباتمه نشسته بود سینه کش باریکه ی آفتاب گرم اول پاییز و داشت فکر می کرد. سلام و احوالپرسی کردند و میرزا هم چمباتمه زد بغل دست مشهدی، و تکیه داد به دیوار و گفت:

- خوب مشهدی، امسال مظنه ی زغال چند است؟ گرچه حالا حالاها کو تا زمستان، اما تا برف نیفتاده راه بند نیامده باید فکر زغال بچه ها بود.

مشهدی رمضان گفت: پارسال هم که اول قوس آمدی باهات گران حساب نکردیم میرزا. پدرت خدا بیامرز، گردن ما حق داشت. تو هر وقت عشقت کشید، پولش را هم که نداشتی مانعی ندارد. دو کلمه بنویس که فلان قدر هیزم و فلان قدر زغال و دیگر کارت نباشد. خودم الاغدار می گیرم و برایت می فرستم. خاکه ی شسته مثل شبق، هیزم شکسته جنگلی مثل چوب سفید. فقط باید به بر و بچه ها بسپری قبلا جا و مکانش را راست و ریس کنند تا حمل و الاغدار معطل نشوند.

میرزا گفت: خدا عمرت بدهد مشهدی. این دو تا الف بچه ی ما زیر سایه ی تو از سرمای زمستان جان به در می برند. من گربه ی کور که نیستم. راستی ببینم چرا در خانه ی حاج ممرضای مرحوم قراول گذاشته اند؟ خدای نکرده مگر خبری هست؟

مشهدی آهی کشید و گفت: چه می دانم؟ آدم دیگر به که اطمینان کند؟ چو انداخته اند که بچه هاش چیزخورش کرده اند. اما خدا را به سر شاهد می گیرم که راضی به کشتن مورچه نبودند. مگر بد بابایی بود؟ در حق بچه هاش از هیچ چیز مضایقه نکرد.

میرزا گفت: قراول ها می گفتند هیچ کس تو خانه نیست. پس زن و بچه اش چطور شده اند؟ چه بلایی به سرشان آمده؟

مشهدی گفت: بچه های بدبختش حتما رفته اند ده. می گویند میزان الشریعه هم دست اندرکار بوده. می گویند حاجی مرحوم با این قلندرها سر و سری داشته. می گویند میانه ی حکومت با قلندرها به هم خورده. خیلی حرف ها می زنند. اما من که سر در نمی آورم. و جخت بلا، همه ی این ها هم که درست باشد آخر چرا در خانه اش را مهر و موم کنند؟ هیچ کس هم نیست نطق بزند.

عجب شهر هرتی شده. تو همچو شهری اگر من جای این قلندرها بودم ادعای خدایی می کردم. امام زمان که جای خود دارد.

میرزا اسدالله هم سابقه ی قلندرها را داشت. وقتی بچه بود، پدرش قضیه ی آن ها را برایش تعریف کرده بود و خودش هم مثل همه ی اهل شهر بارها به تکیه هاشان رفته بود و پای نقل و خطابه شان نشسته بود و گرچه اعتقادی به کارها و حرف هاشان نداشت، اما پدرکشتگی هم باهاشان نداشت. فکر می کرد این هم برای خودش دکانی است. عین دکان خود او یا دکان مشهدی رمضان علاف یا دکان میزان الشریعه یا همکار دعا نویس او میرزا عبدالزکی. اما تعجب در این بود که حاج ممرضا آدمی، طرف آن ها را گرفته باشد. با آن همه مال و مکت! و یک مرتبه به یادش افتاد که حاجی خدابایامرز چوب داری هم می کرد و از املاکش گاو و گوسفند می آورد شهر و شصت هفتاد تایی از قصاب ها لاشه را از او می خریدند. این بود که از مشهدی رمضان پرسید:

- نمی دانی حاجی مرحوم با این قلندرها معامله ی پوست و روده هم می کرد؟

مشهدی رمضان گفت: خدا عالم است. می گفتند تازگی ها تو ی یکی از تکیه های قلندرها دباغ خانه وا کرده بود. می گفتند باهاشان شریک بوده. و اگر این طور باشد درست در می آید که میانه ی حکومت با این ها به هم خورده. من گمان می کنم حاجی خدا بیامرز را خود دولتی ها چیزخور کرده اند. راستی خان دایی چه عقیده ای دارد؟

میرزا گفت: الان از پیش خان دایی می آیم. می گفت بچه هاش بی تقصیرند. خوب، عاقبت نگفتی نرخ زغال چند است؟

مشهدی رمضان گفت: به نرخ چه کار داری؟ اگر پول و پله تو دستگاہت پیدا می شود بگذار و برو. به باقیش هم کاری نداشته باش...

میرزا گفت: هنوز که از پول و پله خبری نیست. اما که از فردا خردار است؟ تو فعلا چهار خروار هیزم شکسته با سه خروار خاکه زغال برای ما بفرست. حواله اش را هم بده دست حمل ها. اگر خودم بودم که نقد می دهم. اگر نه بفرست سراغ خان دایی. پیرمرد جور ما را همیشه می کشد.

مشهدی رمضان گفت: مگر خیال مسافرت داری میرزا؟ خیر باشد. میرزا گفت: شاید سری بزم تا سر املاک حاجی خدابایامرز. هم بچه هاش را می بینم، هم شاید کاری از دستمان بر بیاید. دلم خیلی شورشان را می زند. می دانی که من با پسر بزرگه اش هم بازی بوده ام.

و به این جا با مشهدی رمضان خداحافظی کرد و برگشت به طرف محکمه ی خان دایی تا از آن چه دیده و شنیده بود او را خردار کند. خودش از مجموعه ی آن چه دیده و شنیده بود بوی خوشی نمی شنید و می خواست بداند عقیده ی خان دایی چیست. این بود که اول سری به دم در مسجد جامع زد و به همسایه ها سپرد که امروز گرفتاری دارد و نمی تواند بساطش را پهن کند، بعد یک سر رفت سراغ حکیم باشی که هنوز چند تایی مریض داشت. نیم ساعتی صبر کرد تا آخرین مریض ها هم نسخه شان را گرفتند و رفتند و او با خان دایی تنها ماند. آن چه را که دیده و شنیده بود تعریف کرد و عقیده ی خودش را هم گفت و نظر حکیم باشی را خواست. حکیم باشی دستی به ریش سفیدش کشید و گفت:

- حق داری پسر جان / این روزها غیر از حاج ممرضا کسان دیگری هم همین جورها مرده اند. بوش می آید که اتفاقات بدی در پیش است. و همان بهتر که تو هم یکی دو هفته شهر نباشی. با آن سابقه ای که با کلانتر و میزان الشریعه داری ممکن است برایت پاپوش بدوزند. گرچه من چشمم از این جوان همکاری آب نمی خورد و این طور هم که پیدا است در قضیه ی صلح و وقف اموال حاجی مرحوم پای زور در کار است، اما به هر صورت تو دست و پات را جمع کن و با این میرزا پاشو برو. خیالت هم از بابت بچه هایت راحت باشد.

مجلس چهارم

جان دلم که شما باشید، از قضای کردگار در همان شهر و ولایتی که میرزا بنویس های ما زندگی می کردند، از سی چهل سال پیش یک عده قلندر پیدا شده بودند که اعتقادهای مخصوصی داشتند و حرف و سخن تازه ای آورده بودند و کم کم دکان و دستگاهی به هم زده بودند و این آخر سری ها، یعنی در زمان سرگذشت ما، تکیه های شهر را بدل کرده بودند به «بست» که هیچ کس بی اجازه ی آن ها نمی توانست واردشان بشود و پنج پنج افتاده بود تو مردم و خیلی حرف ها راجع بهشان می زدند. و گرچه درست است که وارد شدن به قصه ی آن ها برای راویان اخبار، یعنی پا را از گلیم قصه دراز تر کردن؛ اما چون سرگذشت دو تا میرزای ما خواه ناخواه به کار قلندرها و به اوضاع کلی آن زمانه ربط پیدا کرده، حالا تا میرزا بنویس های ما روانه ی سفر بشوند می رویم ببینیم آن روزها دنیا دست که بود و قلندرها که بودند و میانه شان با حکومت چرا به هم خورده بود.

جام برای شما بگویم، آداب و اعتقادهای این قلندرها از این قرار بود که مرکز عالم خلقت را «نقطه» می دانستند و همه ی تکلیف های شرعی را از دوش مردم برداشته بودند و میان خودشان به رمز و کنایه حرف می زدند و حروف ابجد را مشکل گشای هر طلسمی می دانستند و به جای «بسم الله» می گفتند «استعین بنفسی» و جای «لا اله الا الله» می گفتند «المرکب المبین» و خیال می کردند اسم اعظم را گیر آورده اند و دفتر دستک های مذهبی شان پر بود از نقطه و حروف تک تک مثل ف و صاد و دال و همین جور... و برای هر حرفی و نقطه ای هم معنایی قائل بودند. اسم شبشان هم تبریز بود که یا هر کدامشان یکی داشتند یا اگر نداشتند شکلش را پشت دستشان خال می کوبیدند. و گرچه شاید بوی کفر بدهد اما خلاصه اعتقادشان این بود که به جای پرستیدن خدایی که در آسمان ها است و احتیاجی به نماز و روزه ی آدم های مافنگی ندارد و همه ی دعا، ثناهای بشر خاکی در برابر عظمتش در حکم پر مگسی هم نیست، بهتر است آدمیزاد دو پای خاکی را بپرستیم تا شاید از این راه یک خرده بیشتر بهش رسیده باشیم و احتیاجاتش را یک کمی بیشتر برآورده باشیم. و از این جور حرف هایی که اگر عاقبت به کفر هم نکشیده باشد دست کم وسیله ی تکفیر شده و باعث خونریزی فراوان.

از قضای کردگار در زمان سرگذشت ما، جنگ طولانی شیعه و سنی با دولت همسایه، و سنی کشی هایی که در داخله ی شهرها و ولایات شده بود رس مردم را کشیده بود، و با این که خود جنگ تمام شده بود و از بکش بکش خبری نبود اما آثار خرابی و کشتار هنوز بود و خیلی طول داشت تا زندگی به روال عادی برگردد.

توی هیچ دهی محض نمونه هم که شده یک قاطر قلچماق پیدا نمی شد و دکان های اسلحه فروشی توی شهرها هنوز ناهار بازار داشتند و تا دلت بخواهد شل و افلیج و چشم میل کشیده توی کوچه ها پلاس بود به گدایی. هر چهار پنج سال یک دفعه هم قحطی می آمد یا ناخوشی می افتاد تو مردم یا گاو میری تو دهات؛ و از این جور بلاها. در همه روزگاری بود که قلندرها پیازشان کونه کرده بود.

کار قلندرها هم از این جا شروع شد که اول تک تک بعد دسته دسته از بیابان گردی دست کشیدند و آمدند تو شهرها. چرا که دیگر توی دهات چیزی پیدا نمی شد و دهاتی ها برای زندگی خودشان هم درمانده بودند.

قلندرها همین جور که عده شان تو شهر زیاد می شد؛ برای این که نان و آبی فراهم کنند شروع کردند به نقالی و مداحی و کم کم که جمعیت پای نقلشان زیادتر می شد جراتی پیدا می کردند و گریز به صحرای کربلای مردم هم می زدند و همین جور یواش یواش مردم را دور خودشان جمع کردند و کردند تا پا گرفتند و جل و پلاشان را تو تکیه ها پهن کردند و ماندگار شدند.

جان دلم که شما باشید، قضیه ای که باعث رونق بازار قلندرها شده بود این بود که رئیسشان، میرزا کوچک جفردان، سی چهل سال پیش از وقایع قصه ی ما - یعنی درست همان وقت ها که میرزا بنویس های ما می رفتند مکتب - خودش

را آخر عمری توی یک خمره ی تیزاب انداخته بود و سر به نیست کرده بود و مریدهاش چو انداخته بودند که غیبش زده و به زودی ظهور می کند و دنیا را پر از عدل و داد می کند. و هر کدام قلندرها که در مجلسی مدحی یا نقلی می گفت حتما اشاره ای هم به این قضیه می کرد و دیگر خیلی ها باورشان شده بود و روز و شب منتظر بودند.

از این گذشته یک بازار گرمی دیگر قلندرها این بود که تو شهر چو انداخته بودند که اگر باز جنگ شد هر که قرعه ی سربازی به اسمش در آمد و خواست برود جنگ، بیاید تو یکی از همین تکیه ها بست بنشینند تا قلندرها بروند پول خونش را بدهند و جانش را از حکومت بخرند. سبیل شصت هفتادتایی از عاقل مردهای شهر را هم چرب کرده بودند که هر جا می نشستند با قسم و آیه شهادت می دادند که میرزا کوچک جفردان، قبل از این که غیبش بزند پول خون آن ها را داده و جانشان را خریده. وگرنه خدا عالم است استخوان های آن ها حالا تو کدام میدان جنگ، دم بیل کدام دهاتی باید زیر و رو می شد. و همین جورها کم کم گوش مردم شهر را پر کرده بودند و گدا گشنه های هر محلی را تو تکیه ی همان محل جمع کرده بودند و برو بیایی و دم و دستگاهی.

از قضای کردگار در روزگار قصه ی ما رئیس این طایفه مردی بود به اسم تراب ترکش دوز، از آن کله های نترس. پنجاه ساله مردی با ریش جو گندمی و قبا ی دراز سفید و سر اینجا، پا آن جا! یک قلندر حسابی. و شهرت این تراب ترکش دوز از آن جا بود که چهل روزه سر «اشتر پختر» را از میدان جنگ آورده بود که سر کرده ی قشون دشمن بود. و این قضیه مال ده سال پیش بود که جنگ شیعه و سنی تازه شروع شده بود. در آن زمان تراب ترکش دوز که تازه آمده بود شهر و تکیه نشین شده بود، به پا در میانی صدر اعظم وقت چله نشسته بود و روزی یک بادام خورده بود و هر روز یک دفعه عکس «اشتر پختر» را تمام قد به دیوار تکیه کشیده بود و جای گردنش را با خط قرمز بریده بود تا روز چهل و یکم چاپار مخصوص شاهی خاک آلود و خسته از راه رسیده بود و سر خشکیده و خون آلود یارو را پیش تخت قبله ی عالم انداخته بود. و همین باعث شده بود که مردم ترس برشان داشته بود و دیگر آزاری به قلندرها نمی دادند که هیچی، روز به روز هم بیشتر دورشان جمع می شدند و نذر و صدقه برایشان می فرستادند. درست است که قبله ی عالم از همان سربند ترس برش داشته بود و صدراعظم را به خارجه تبعید کرده بود و دیگر لی لی به لالای قلندرها نمی گذاشت؛ اما اسم تراب ترکش دوز سر زبان ها افتاده بود و دیگر فیل هم نمی توانست جلودار قلندرها بشود. تراب ترکش دوز هم دستور داده بود هر شب جمعه توی هفت تا از تکیه های شهر که پاتوق قلندرها بود منبر می رفتند و بعد خرج می دادند و هر شب جمعه عده ی تازه ای را دور خودشان جمع می کردند. حالا دیگر گذشته از خود قلندرها و گدا گشنه های شهر، هر آدم فراری از حکومت، یا هر آدم شرور، یا هر که بهش ظلم شده بود و نتوانسته بود تقاص بکشد، یا هر که با ننه باباش قهر کرده بود، یا هر که از دست صیغه ها و عقدی هاش به تنگ آمده بود، یا هر که از دست طلبکارها گریخته بود همه آمده بودند تو تکیه ها بست نشسته بودند و هر کدام هم با جل و پلاس خودشان. و چون جمعیت قلندرها خیلی زیاد شده بود و ممکن بود بی کاری حوصله شان را سر ببرد، از دو سال پیش تراب ترکش دوز هر تکیه ای را مرکز یک صنف کرده بود و همه ی قلندرها را به کار کشیده بود. تکیه ی سراج ها، تکیه ی کفاش ها، تکیه ی زنبورکچی ها، تکیه ی نانوآها، تکیه ی پالان دوزها و همین جور...

خود تراب هم گرچه در جوانی و قبل از این که جانشین میرزا کوچک جفردان بشود ترکش دوزی می کرد که اسمش رویش مانده بود؛ حالا دائما با زنبورکچی ها حشر و نشر داشت. تو هر تکیه ای هم کارها تقسیم شده بود. آن ها که حرفه ای بلد نبودند یک دسته آشپزی می کردند و سور و سات قلندرها را راه می انداختند. یک دسته جارو پارو و رفت و روب می کردند. یک دسته کار خرید و فروش بازار را داشتند و طرف معامله بودند با بازاری هایی که سر سپرده ی قلندرها بودند و اجناس قلندرساز را می خریدند و آن های

دیگر که اهل فن و حرفه ای بودند هر کدام توی یک تکیه سرگرم به فن و حرفه ی خودشان بودند و هرچه را که می ساختند می فرستادند بازار و چون ارزان تر از نرخ روز هم می فروختند همیشه هم خریدار داشتند. ورود زن ها را هم که اصلا به تکیه ها قدغن کرده بودند. چون در آیین قلندری آمیزش با زن منع شده بود و قلندرها همه مجرد بودند و عزب و گناهش باز هم به گردن راویان اخبار که می گویند خیلی از قلندرها هم اهل دود و دم بودند و بنگ و حشیش می کشیدند. ساده بازی هم که همیشه در این ولایات رواج داشته.

جان دلم که شما باشید، این قضایا بود و بود و بود تا همان روزهایی که قصه ی ما شروع می شود. روزی از روزها یکی از جاسوس های خفیه ی حکومتی برای خواجه نورالدین صاحب دیوان، که وزیر اعظم آن روزگار باشد، و جانشین صدراعظم تبعید شده ی قبلی، خیر آورده بود که چه نشسته اید تراب ترکش دوز دارد توپ می ریزد. که یک مرتبه حکومتی ها وحشتشان گرفته بود. چون سلاح آتشی در ممالک فرنگستان تازه باب شده بود و هنوز پایش به این طرف ها باز نشده بود و حکومت هم که در جنگ های شیعه و سنی با دولت همسایه شکست می خورد به علت این بود که هنوز نتوانسته بود توپ بریزد و از هر ده تا سربازش یکی بیشتر تفنگ نداشت.

باری، تا این جای کار قلندرها چندان عیبی نداشت. سر مردم گرم بود و خیال کرده بودند کاری از دست این قلندرها ساخته است و حکومت هم هر وقت دلش می خواست به راحتی می توانست یکی شان را سر به نیست کند. زهری بدهد تو غذایش بریزند یا حکم تکفیرش را از دیوان شرع بگیرد، یا شع آجینش کند، یا میل به چشمش بکشد. اما حالا دیگر بوهای بدی می آمد. این بود که کک افتاد به تنبان بزرگان و اعیان و وزرا؛ و نه یکی و نه دو تا، بلکه پشت سر هم جاسوس و خبرگزار و مفتش بود که در لباس قلندری روانه ی تکیه ها و پاتوق های قلندرها شد و برای این که هیچ جای تردیدی نباشد خواجه نورالدین وزیراعظم از خانلرخان مقرب دیوان خواست که خودش با لباس مبدل برود و سر و گوشی آب بدهد.

خانلرخان هم که دلش بدجوری برای ملک الشعرائی لک زده بود همین کار را کرد و خبر آورد که بله، تراب ترکش دوز تمام هونگ برنجی های خانه های در و همسایه را گران گران می خرد و تو تکیه ی زنبورکچی ها کوره و دم و دستگاه علم کرده و تا حالا سه تا توپ ریخته، عین توپ های سنی ها.

قضیه به این جا که رسید خواجه نورالدین صاحب دیوان شستش خردار شد که این ترکش دوز چه خیالاتی به سر دارد. چون با همین سه تا توپ یک روزه می شد تو سینه ی دیوار ارگ حکومتی یک سوراخ باز کرد به بزرگی یک دروازه. این بود که وزرا را خبر کرد و پس از دو سه روز شور و مشورت قرار شد خبر را به گوش قبله ی عالم برسانند. برای این کار خانلرخان مقرب دیوان را صدا کردند که قصیده ای بگوید و در آن اشاره ای به این قضایا بکند تا گوش قبله ی عالم که تیز شد و خواست معنی اشاره ها را بفهمد آن وقت خواجه نورالدین لب قضایا را به عرض برساند. همین طور هم کردند. اما قبله ی عالم اصلا و ابدا ملتفت اشاره های خانلرخان نشد و خیال کرد باز غرض رسیدن به ملک الشعرائی است و از سر بی حوصلگی دستور داد پنجاه سکه ی طلا بهش صله دادند و همه را مرخص کرد. هیچ کدام از وزرا هم جرات نداشتند بروند توی اندرون و این خبر را به گوش قبله ی عالم برسانند. چه بکنند و چه نکنند؟ باز دو سه روز دیگر مشورت کردند و عاقبت عقلشان به این جا رسید که به وسیله ی خواجه باشی حرمسرا دست به دامن سوگلی حرم بشوند. این کار را هم کردند اما سوگلی قبله ی عالم که پس از سی و سه روز نوبت بهش رسیده بود؛ حیفش آمد خبر را سرشب به گوش قبله ی عالم برساند و عیش و عشرت خودش را حرام کند. پیش خودش تصمیم گرفت صبح این کار را بکند. اما صبح قبله ی عالم خواب بود، دل شیر می خواست که برود و از خواب بیدارش کند. همین جوری یک ماهی گذشت که نه هیچ یک از وزرا جرات می کرد جلوی قبله ی عالم لب تر کند و نه هیچ کس دیگر برای این کار داوطلب می شد. خود وزرا هم که بی اشاره ی قبله ی عالم جرات نداشتند آب بخورند و

کاری از دستشان بر نمی آمد. و در همین مدت تراب ترکش دوز سه تا توپ دیگر هم ریخت.

از آن طرف خواجه نورالدین صاحب دیوان که دید فایده ندارد، خودش را به آب و آتش زد و تصمیم گرفت به تنهایی نقشه ای بکشد و ترتیب کار را بدهد. این بود که فرستاد دنبال خانلرخان مقرب دیوان که از قبل می شناسیمش، و منجم باشی دربار که تازه جای باباش نشسته بود و هنوز فرصتی برای خدمت و خودنمایی گیر نیاورده بود؛ و حالیشان کرد که قضایا از چه قرار است و این را هم برایشان گفت که بنا بر آن چه روزنامه‌ها حکومتی ولایات خبر می دهند عین این قضایا با کم و بیش اختلاف در دیگر شهرها هم راه افتاده و اگر دیر بجنبند آن جاها هم توپ ریختن را یاد می گیرند و کار از کار می گذرد. و آن وقت قبله ی عالم که نمی ماند هیچی، نه ملک الشعرائی باقی می ماند و نه منجم باشی درباری، وبعد نقشه ی خودش را برایشان شرح داد و از منجم باشی قول گرفت که سه روزه زیج بنشینند و رصد کند و طرحی برای قضیه بریزد و خانلرخان هم قصیده اش را جوری بگوید که اشاره و کنایه اش زیاد دور از فهم نباشد و قبله ی عالم ملتفت بشود. و بعد که مجلس تمام شد فرستاد دنبال حکیم باشی دربار و یک صورت هفت نفری گذاشت جلوش که سر هفته باید کلکشان کنده بشود. و این هفت نفر بازاری هایی بودند که با قلندرها طرف معامله بودند و بهشان کمک مالی می کردند و یکی شان همان حاج مرزایی بود که میرزا بنویس های ما قرار بود برای حد و حصر املاکش مسافرت کنند.

دیگر برایتان بگویم به میزان الشریعه هم دستور داد که چقدر از اموال هر کدامشان را ضبط کند و چقدر را وقف، و به داروغه ی شهر هم حالی کرد که چند تا اسب و استر مردم را بیگاری بگیرد و خلاصه یک تنه همه ی کارها را رو به راه کرد. از آن طرف به همه ی جاسوس ها و مفتش های حکومتی دستور داد که بروند تو تکیه ها چو بیندازند که به زودی معجزه می شود و میرزا کوچک جفردان ظهور می کند و دنیا همه چه پر از عدل و داد می شود. و در همین ضمن جاسوس هایی را که از ولایات می رسیدند و خبرهای بد می دادند به همان عجله ای که آمده بودند، هنوز عرق تن اسب هاشان خشک نشده، با دستوره های تازه بر می گردانند و خلاصه این که در آن روزها ترق و تورق نعل اسب های چاپاری یک دم خاموش نمی شد و توی کوچه های ارک سلطنتی برو و بیایی بود که نگو.

جان دلم که شما باشید، همه ی مقدمات که آماده شد درست در همان روزی که میرزا بنویس های ما قرار بوده راه بیفتند؛ بارعام بزرگ عالی قاپو بود و همه ی اعیان و اشراف جمع بودند و مجلس جای سوزن انداز نداشت. اول خانلرخان مقرب دیوان که چاق و سنگین بود، هن هن کنان رفت جلو و طومار قصیده ی تازه اش را در آورد و غرا و برا خواند؛ که در آن دو سه جا اشاره ی صریح کرده بود به دراز دستی قلندرها و یک بار هم کله ی توپ را توی شعر جا داده بود؛ و همه ی حضار زهازه و احسنت گفتند. بعد منجم باشی اجازه خواست و با همان زبان های قمعمع که شما بهتری دانید شروع کرد به مقدمه چیدن و عاقبت رفت سر مطلب و گفت:

- قربان، خاک پای مبارکت گردم. اوضاع نجوم سماوی و کواکب علیاوی که هر یک غلام حلقه به گوش بل رکاب به دوش حضرت ضل الهی اند گرچه دلالت تام و استدلال مالاکلام دارد بر صحت و عافیت ذات قرین الشرف همایونی اما از آن جا که حفظ و حراست این آستان کبریایی بر هر یک از بندگان فریضه است این بنده ی بی مقدار و خاک پای خاکسار، به توالی لیل و نهار از ارساد کواکب و سیارات چنین استنباط کرده است که در ایام و لیالی آتی از سابع ماه الی سه روز تربیع نحسین در خانه ی طالع واقع و اختر طالع در حوض زوال و وبال و در آن سه روز که دوام مشنوم این تلاقی نحسین است ذات معدلت- صفات و شامل برکات حضرت ضل الهی العیاذ بالله آماج بی مهری و قدر ناشناسی سپهر غدار و فلک کج مدار... .

و همین جور داشت داد سخن می داد که قبله ی عالم حوصله اش سر رفت و داد زد:

- این پدرسوخته مگر آرواره اش لق شده؟ وزیر اعظم چطور است بدهیم چک و چانه اش را با نقره ی داغ لحیم کنند؟
خواجه نورالدین وزیر اعظم که دید کار دارد خراب می شود، دوید جلو و تعظیم بلندبالایی کرد و گفت:

- قربان، لقلقه ی لسان جناب منجم باشی را به این بنده ی کمترین ببخشید. این عادت علما است. عفو می فرمایید. اما گمان می کنم از نظر غیرتمندی نسبت به ذات همایونی مطالبی دارد که از قضا قبلا هم با بنده در میان گذاشته. اگر عنایتی می فرمودید به گمانم خطری برای مقام شامخ سلطنت در اوضاع کواکب دیده. خانلرخان مقرب دیوان هم در قصیده اش متذکر این نکته شد اما عنایت فرمودید.

قبله ی عالم روی کرسی سلطنت جا به جا شد و تفی به طرف سلفدان زرین انداخت که در دست قابچی باشی بود. بعد گفت:

- من که از حرف های این جوان پر چانه چیزی سر در نیاوردم. به زبان باباش حرف می زند. بهتر است خودت بگویی وزیر اعظم.

وزیراعظم باز تعظیم بلندبالایی کرد و یک قدم جلوتر آمد و گفت:
خاطر خطیر ملوکانه مستحضر است که چیزی به فصل قشلاق نمانده. پایتخت همایونی گرچه غبطه ی بهشت عنبر سرشت است اما سوز پاییزی بدی دارد و بندگان درگاه محتاجند که استخوان هاشان را آفتاب بدهند. صلاح ملک و ملت هم در این است که امسال موعد قشلاق را پیش بیندازیم. چون این طور که منجم باشی از ارساد کواکب دیده از هفتم تا دهم ماه صلاح نیست ذات اقدس همایونی بر اریکه ی سلطنت تکیه بزنند.

در حالی که نفس از مجلس در نمی آمد و مگس پر نمی زد قبله ی عالم دوباره جا به جا شد و یک سرفه ی دیگر کرد. بعد گفت:

- ببینم وزیر اعظم، نکند کلکی در کار شماها باشد؟ مواظب باش که می دهم پوستتان را از کاه پرکنند، ها! حالا بگو ببینم به عقل ناقص خودت چه می رسد؟

وزیراعظم نگاهی به منجم باشی و خانلرخان کرد و یک قدم دیگر گذاشت جلو و گفت:

- چاکران درگاه قبلا همه ی فکرها را کرده اند و به این نتیجه رسیده اند که در این سه روز باید وجود ذیجود مبارک قبله ی عالم را از اریکه ی سلطنت دور نگه داشت تا اگر خدای نکرده بلایی نازل شد دیگری پیش مرگ همایونی شده باشد.

قبله ی عالم روی کرسی سلطنت نیم خیز شد و خون به صورت دوانده فریاد زد:

- د... مادر به خطاها! خوب کلکی جور کرده اید. به همین سادگی می خواهید از شر من خلاص بشوید؟ آهای میرغضب باشی!

که میرغضب باشی با لباس سر تا پا قرمز و قمه ی پهن براقی به دست مثل برق بلا آمد و جلوی کرسی قبله ی عالم به خاک افتاد و منتظر فرمان بعدی همان طور بی حرکت ماند. عین مجسمه.

اما وزیراعظم از آن بیدها نبود که به این بادها بلرزد. یک قدم دیگر آمد جلو و گفت:

- قربان اجازه فرمایید عرایض چاکر جان نثار تمام بشود و بعد اگر خلافی بود این گردن بنده، و یک شعر مناسب خواند.

قبله ی عالم اشاره ای به میرغضب باشی کرد که بلند شد و رفت همان پس و پناه ها خودش را جا کرد و بعد اشاره ای به وزیر اعظم کرد که بگو.

وزیراعظم گفت:

- خاطر مبارک مستحضر است که چاکران درگاه مدت ها است تفریحی نداشته اند. از وقتی که حاج میرزا قم قم دار فانی را بدرود گفت برای بهجت خاطر همایونی هم وسیله ای فراهم نشده. اگر اجازه فرمایید بندگان خانه زاد ترتیب کار را جوری داده ایم که هم مخاطرات آسانی از اثر بیفتد و هم وسیله ی جدیدی برای بهجت خاطر مبارک فراهم بشود. و یک شعر مناسب دیگر خواند.

قبله ی عالم دستی به ریش خود کشید و گفت:
- خوب، خوب، بگو ببینم وزیر اعظم. مثل این که قضیه دارد خوشمزه می شود.

وزیر اعظم جراتی پیدا کرد و یک قدم دیگر رفت جلو و دنبال حرفش را این طور گرفت:

- بعد هم باید به عرض مبارک برسانم که این طایفه ی قلندران با همه ی حق نعمتی که قبله ی عالم به گردنشان دارند کم کم اسباب زحمت ممالک محروسه شده اند. گذشته از کارگزاران درگاه که مرتباً مراقب اعمال و گفتار آن ها هستند، شخص شخیص خانلرخان هم رفته و از نزدیک شاهد بوده که دیگر جسارت را به آن حد رسانده اند که دارند خیالات موهوم در سر می پرورانند و توپ می ریزند.

به شنیدن این حرف آخر قبله ی عالم نیم خیز شد و برافروخته گفت: عجب! توپ می ریزند؟ چه جوری؟ پس این وزیر دواب پدرسوخته کجاست که برود ازشان یاد بگیرد تا روز مبادا آن طور در نمانیم؟ و اصلاً پدرسوخته های احمق، پس چرا تا حالا مرا خبر نکرده اید؟ هیچ معلوم هست من توی این مملکت چکاره ام؟

وزیر اعظم قیافه ی ماتم زده ها را به خود گرفت و گفت: قربان خاک پای مبارکت کردم، چاکران جان نثار نخواستند آسودگی خاطر مبارک را به هم بزنند. حالا هم دیر نشده. می فرمایید با این طایفه چه کنیم؟ برویم توپ هاشان را بخریم؟ تصور می کنید کار به همین سادگی است؟

قبله ی عالم مشتکی روی محده ی ترمه ی زیر دستش زد و گفت:
- من چه می دانم. تو احمق خرفت همین الان داری قضیه را به من خبر می دهی و هم الان هم چاره اش را می پرسی؟ پس تو و امثال تو این همه مال و مکنت را برای چه حرام می کنید؟

و بعد به فکر فرو رفت و مثل این که با خودش حرف می زند گفت:
- پس این پدرسوخته ی ترکش دوز باورش شده؟ ... نمک به حرام! به دست خودم پنج هزار سکه جایزه دادم تا دو تا از این آسمان جل ها آن سگ ملعون را غافلگیر کردند و سرش را آوردند. حالا این پدرسوخته به حساب خودش گذاشته!

بعد رو کرد به وزیر اعظم و فریاد کشید:
- حالا خود بی شعورت بگو، چه گهی خیال داری بخوری؟

وزیر اعظم گفت: این طایفه ی ضاله معتقدند که به زودی معجزی به وقوع خواهد پیوست و خودشان را برای این معجز آماده می کنند. توپ ریختنشان نشان می دهد که این معجز دست کم رسیدن به حکومت است. چاکران درگاه فکر کرده اند که به یک تیر دو نشان بزنند. هم به ظهور این معجز کمک کنند و هم به رفع بلایای آسمانی در آن سه روز. به این طریق که ظاهراً میدان را برای این حضرات خالی می کنیم و آستان مبارک را به قشلاق می بریم و از آن جا که قشلاق همایونی در ولایات جنوبی است و نزدیک به ممالک محروسه، و رفت و آمد چاپار و ایلچی از آن جا آسان تر است، شاید ابهت قرب جوار مبارک موجب صلح و سلام با دولت متحاب همسایه بشود و وسیله ی رفع کدورت های بین الاثنین. و به یک شعر مناسب دیگر کلام خود را ختم کرد.

در همین اثنا زمزمه ای در مجلس افتاد و جسته جسته کلمات « بارک الله » و « احسنت » به گوش قبله ی عالم هم رسید که راضی و خوشحال گفت:

- احسنت وزیر اعظم، حقا که نان و نمک ما حلال بوده. بد نقشه ای نیست. شنیده بودم که این ها مزاحم تدابیر دولت بودند اما نمی دانستم کارشان تا این حد بالا گرفته باشد که زیر گوش ما توپ بریزند. نمک به حرام ها! خوب دیگر چه نقشه ای برایشان کشیده ای ملعون؟

وزیر اعظم خوش و خوشحال گفت:
بقای دولت همایونی باد. هفت تا از بازاری هایی را که طرف معامله ی آن ها بودند هفته ی پیش حکیم باشی آستان به زیارت عزرائیل مفتخر کرد. اموالشان را هم به فتوای میزان الشریعه که معروف حضرت است مصادره کردیم و ترتیبی می دهیم که در غیاب سایه ی مبارک، این حضرات گورشان را

به دست خودشان بکنند. بعد هم که مخاطرات ارضی و سماوی به میمنت و مبارکی مرتفع شد و در رکاب همایونی از قشلاق برگشتیم هفت نفر از سرکردگان این حضرت را قربانی قدوم مبارک می کنیم و هفتاد تاشان را شمع آجین می کنیم و باقیشان را هم حبس و تبعید. گمان می کنم دیگر غائله بخوابد. قبله ی عالم خوشحال و خندان در میان احسنت های رجال و اعیان مملکت، قابچی باشی را صدا کرد و دستور داد هزار سکه ی طلا را در دو کیسه ی جدا بیاورد که یکی را توی دامن وزیر اعظم انداخت و دومی را به دست مبارک شمرد و نصف کرد؛ نصفی را داد به منجم باشی و نصف دیگر را به خانلرخان مقرب دیوان. و مجلس تمام شد.

مجلس پنجم

جان دلم که شما باشید، درست همان روزی که بارعام عالی قاپو بود، اول آفتاب میرزا بنویس های ما بی خبر از همه جا، سوار بر دو تا خر بندری که از میدان مالبندها برای یک هفته کرایه کرده بودند از دروازه ی شهر رفتند بیرون. خود کلانتر محل نتوانسته بود همراهشان بیاید؛ اما پیشکارش را با هفت نفر قراول همراهشان کرده بود که چهارتاشان نیزه و کمان داشتند و سه تاشان تفنگ. و همه شان سوار بر اسب و قاطر، دنبال میرزا بنویس ها، و با عزت و احترام تمام. آن روز تا غروب هیچ جا لنگ نکردند. ظهر کنار نهر آبی هر کدام یک لقمه نان از توی خورجین هاشان در آوردند و خوردند و باز راه افتادند تا یک روزه دو منزل رفته باشند. غروب آفتاب رسیدند به کاروانسرای که هم ساخلوی حکومتی بود و هم چاپارخانه. و برای خوابیدن همان جا اطراق کردند. کاروانسرا هم آن قدر شلوغ بود و تا صبح آن قدر رفت و آمد داشت که خواب به چشم میرزا بنویس های ما نیامد. این چاپار راه نیفتاده چاپار بعدی می رسید، عجله کنان و هن هن زنان، یا به طرف شهر یا به سمت ولایات. معلوم بود که یک خبر غیرعادی هست. تا صبح اسب ها شیهه کشیدند و قاطرها سم به زمین کوبیدند و چاپارها به مامورهای چاپارخانه فحش دادند و میرزا اسدالله فکر و خیال بافت و هرچه ساس و کک در تمام آن کاروانسرا بود از پاچه ی شلوار و حلقه ی آستین او رفتند تو جا خوش کردند و تا صبح درنیامدند.

میرزا عبدالزکی هم حالی بهتر از او نداشت. تا عاقبت اول خروس خوان از جا بلند شدند و به ضرب من بمیرم تو بمیری پیشکار کلانتر را از خواب بیدار کردند. بعد هم قراول ها را راه انداختند که رفتند از چاه آب کشیدند و اسب و الاغ ها را تیمار کردند و بعد سر پا لقمه نانی خوردند و راه افتادند. خدا عالم است که در اثر بی خوابی شب پیش بود یا علت دیگری داشت که سر راه از هر دهی می گذشتند میرزا اسدالله به نظرش می آمد مردم از قحطی در آمده اند یا اصلا از ترس وبا گریخته اند. همه جا خلوت و مردم همه لاغر و مردنی. فصل خرمن مدتی بود گذشته بود اما گاه گذاری که از کنار آبادی مفصلی رد می شدند کوپاهای گاه باقی مانده ی خرمن ها که جمع نکرده مانده بود به نظر میرزا اسدالله آن قدر کوچک و بدرنگ می آمد که انگار بچه ها خاک بازی می کرده اند و این تل ها باقی مانده ی خاک بازی آن ها است. همین جور از کنار دهات مخروبه و چاه قنات های فرو ریخته گذشتند و گذشتند و گذشتند تا عاقبت نزدیکی های ظهر رسیدند. اول قلعه خرابه ای از دور نمایان شد. بعد چتر یک دسته درخت تریزی که به یک گوشه از قلعه سایه انداخته بود پیدا شد و بعد یک نارون بزرگ که جلوی دروازه ی ده مثل گلوله ی بزرگی بر سر چوبی نشسته بود. نه کسی به پیشبازشان آمد و نه گاو و گوسفندی جلو پاشان سر بریدند. میرزا بنویس های ما چنین انتظاری هم نداشتند. اما پیشکار کلانتر که از یک فرسخی ده جلو افتاده بود، نفر اول می رفت، حسابی بهش برخوردده بود و بلند بلند به هرچه دهاتی زبان نفهم است فحش می داد و خودش را لعن می کرد که چرا به چنین ماموریتی آمده. حتی تک و توک دهاتی ها که در مزارع شخم می زدند یا به ده بر می گشتند به محض این که دار و دسته ی آن ها را می دیدند در می رفتند یا خودشان را پس و پناهی قایم می کردند. خوبیش این بود که یکی از قراول ها هفته ی پیش چپری به همین ده آمده و راه و چاه را می شناخت و گرنه حتی معلوم نبود درست آمده باشند. از دروازه ی دهکده که وارد شدند تا وسط میدانگاهی ده برسند هیچ کس را ندیدند، انگار نه انگار که کسی در آن جا ساکن است. اما از تاپاله های تازه ای که به دیوار بود و گرد و خاکی که در هوا معلق بود معلوم بود که در هر خانه ای هم الان بسته شده و پشت هر دری آدم ها ایستاده اند و از لای درزی یا شکافی دارند تماشا می کنند. این را حتی پیشکار کلانتر هم فهمید. چرا که یک مرتبه از جا در رفت و به صدای بلند فریاد کشید:

- گوساله های احمق. می ترسید بخوریمتان؟ پدرسوخته های بد دهاتی!

و میرزا اسدالله که پشت سر الاغ می راند از پس همان دری که فحش خورده بود شنید که یکی آهسته اما خیلی خشن گفت:

- د میرغضب ها...

و قراولی که پشت سر میرزا اسدالله می آمد مثل این که همین را شنید که سر اسبش را کج کرد و با چکمه اش یک لگد به همان در زد. و چنان زد که بند دل میرزا اسدالله پاره شد. اصلا میرزا از وقتی پا توی ده گذاشته بود دلش شروع کرده بود به شور زدن و نمی دانست چرا هر لحظه منتظر اتفاق تازه ای بود. تا به میدانگاهی ده برسند اتفاق دیگری نیفتاد.

پیرمرد ریش سفیدی که لابد کدخدای ده بود با دو تا از پسرهای حاجی مرضای مرحوم وسط میدانگاهی، زیر تک درخت توت خاک گرفته ای ایستاده بودند و دهاتی ها هر چند نفری گوشه ای از میدان کز کرده بودند. سوارها به محض این که پیاده شدند میرزا اسدالله حرکتی کرد به طرف پسر بزرگ حاجی، که در جوانی هم مکتبی بودند و خواست سلام کرده باشد، اما آن هر دو تا سرهاشان را پایین انداختند و به او محل نگذاشتند.

پیشکار کلانتر از اسب که پیاده شد به جای جواب سلام بچه های حاجی، رو به کدخدا داد زد:

- لابد گاه و جو هم تو این خراب شده گیر نمی آید، هان؟

که پسر حاجی دوید جلو، نیمچه تعظیمی کرد و گفت:

- اختیار دارید قربان، منزل خودتان است.

و چند نفر از دهاتی ها را صدا کرد که هر کدام از یک گوشه ی میدان دویدند جلو و افسار اسب و الاغ ها را گرفتند و بردند و همه ی جماعت به دنبال پیشکار کلانتر وارد خانه ی اربابی شدند که تر و تمیز تر بود و آب و جارو شده بود و تاپاله به در و دیوارهاش نجسبیده بود و باغچه ی کوچکی و حوضک آبی داشت. تا اطاق دم در را برای قراول ها خالی کنند و دیگران بروند توی پنج دری، میرزا اسدالله به هوای سر و رو صفا دادن رفت لب حوض تا شاید بتواند دو کلمه ای با هم مکتبی قدیمش بگوید، و داشت یواش یواش آب به سر و صورتش می زد که یکی از دهاتی ها به عنوان آب ریختن روی دستش آمد جلو و تکه کاغذی را گذاشت توی جیب قبای میرزا. میرزا دستش را که خشک کرد از همان دهاتی سراغ گوشه ی خلوت خانه را گرفت و تا یارو بدود و آفتابه را آب کند، او خودش را به آن جا رساند و کاغذ را در آورد و خط هم مکتبی قدیم خودش را شناخت که نوشته بود: «تکلیف همکارت معلوم است اما تو دیگر چرا؟» عرق سردی بر پیشانی میرزا نشست و نفس بلندی کشید و همان طور سرپا قلمدانش را از زیر پر شالش بیرون آورد، و پشت همان تکه کاغذ نوشت «به روح پدرت من اصلا نمی دانم کجا به کجاست. دارم دیوانه می شوم. یک جوری خودت را به من برسان.» و تا یارو با آفتابه برسد میرزا اسدالله تکه کاغذ را به دستش داد و قلمدانش را بست و زد پر شالش و برگشت پیش دیگران. بعد هم ناهار آوردند و همه ساکت و آرام غذا خوردند و سر سفره که برجیده شد میرزا اسدالله خستگی راه و بی خوابی شب پیش را بهانه کرد و به این عذر که در خواب خرو پف می کند رفت توی زاویه ای که پهلوی پنج دری بود دراز کشید، به هوای این که شاید یکی از پسرهای حاجی به سراغش بیاید. همین طور هم شد. یعنی یک ساعتی که گذشت در اتاق آهسته باز شد و پسر بزرگ حاجی آهسته آمد تو و بی مقدمه با لحنی سرزنش آمیز اما آهسته گفت:

خوشم باشد میرزا، چشم ما روشن. حالا دیگر کارت به این جا کشیده که شده ای آتش بیار معرکه ی دیگران؟ خودت را هم به نفهمی می زنی؟ پس چه شد آن حرف و سخن ها؟ و آن دست و دل پاکی ها؟ و آن همه درس و مکتب و اصول و فروع؟

میرزا به همان آهستگی گفت: من این گوشه کنایه ها را نمی فهمم حسن آقا... و بعد سیر تا پیاز آن چه را که میان او و میرزا عبدالزکی گذشته بود برای حسن آقا تعریف کرد و آن چه را دم در خانه ی پدری آن ها دیده بود با آن چه از مشهدی رمضان علاف شنیده بود و مشورتی که با خان دایی کرده بود، همه را گفت و عاقبت افزود:

- ... و حالا هم که این جا نان و نمک تو را می خورم هنوز نمی دانم که دنیا دست کیست و من چه باید بکنم. شاید باور نکنی، اما به این مسافرت هم بیشتر از این جهت رضایت دادم که توی شهر بوی شلوغی می آمد. بعد هم به خودم گفتم می روی می بینی اگر واقعا سر ارث و میراث دعوا دارند خودت کدخدا منشی کارشان را اصلاح می کنی و نمی گذاری میزان الشریعه آدمی از آب گل آلود میان برادرها ماهی بگیرد.

حسن آقا به شنیدن این حرف ها راحت تر نشست و گفت:

- عجب روزگاری شده! آدم به چشم و گوش خودش هم نمی تواند اعتماد کند. میرزا اسدالله گفت: می خواهی بکن، می خواهی نکن. من هیچ وقت دست به کاری نزده ام که لازم باشد توجیهش کنم. هر کاری خودش باید موجه خودش باشد. حالا بگو ببینم چطور شد که کار به این جا ها ختم شد؟

حسن آقا گفت: چه می دانیم؟ لابد تا این جایش را می دانی که بابامان را چیزخور کردند. بعد هم ختم که برچیده شد هر سه تایی مان را بردند داروغگی. من و دو تا داداش هام را. و یک کاغذ بلند بالا گذاشتند جلومان که رضایت بدهید و امضا کنید یا توی حبس بپوسید. برادر کوچک را هم - اصغر را می گویم - کردند توی هلفدونی مثلا به عنوان گروگان. و من و برادرم را هفته ی پیش با دو تا مامور فرستادند که بیاییم سر املاک و به انتظار نماینده ی قانون و شرع - یعنی شاهها - باشیم که وقتی آمدید کار را تمام کنیم و برگردیم تا برادرمان را آزاد کنند. تو باید از این قضایا با خبر باشی میرزا. آخر چطور می شود آدم ندانسته بلند شود راه بیفتد ...

میرزا اسدالله حرف او را برید که: پس این قضیه ی اختلاف و مصالحه چه بود؟ حسن آقا گفت: اختلاف کدام است؟ مصالحه کدام است؟ این ها را این پدرسوخته ی گردن کلفت، میزان الشریعه از خودش در آورده. گذاشته اند پس گردنمان که یک سوم املاک وقف، متولیش هم میزان الشریعه؛ از چهار دانگ باقی، دو دانگ مال خواجه نورالدین وزیر؛ یک دانگ مال شخص کلانتر، یک دانگ آخری هم مال سرکار و همکاران. و همه ی ملک تازه چه قدر است؟ چهار پارچه آبادی با هفت رشته قنات. کور و کچل های من و برادرهام هم بروند گدایی. حالا فهمیدی؟ اختلاف سر این لحاف بی صاحب است؛ نه میان ما برادرها.

میرزا اسدالله سرش را زیر انداخت و گفت:

مرا بگو که گول این سید جد کمر زده را خوردم. خوبیش این است که میزان الشریعه نمی داند دست من هم در این کار هست. من اصلا برای همان حرف و سخن کهنه ای که باهاش داشتم گفتم این روزها شهر نباشم بهتر است. می دانستم که اگر بمانم یک کاری دستم می دهد. اگر بداند باز من تو این جور کارها دخالت کرده ام این دفعه دیگر از شهر بیرونم می کند.

حسن آقا گفت: ای بابا، تو هم عجب ساده ای! از بس دم در آن مسجد نشسته ای و هی آمد و رفت این مردکه گردن کلفت را دیده ای خیال کرده ای همه ی کارهای دنیا به میزان الشریعه ختم می شود. و بعد هم، میزان الشریعه خودش خواسته که تو را در این کار شرکت بدهد. چون می دانسته که به امضای این همکار سرکار، آب سبیل هم به آدم نمی دهند. خامت کرده اند میرزا. مرا بگو که خیال می کردم چشمت را با مال دنیا بسته اند. حالا واقعا راست می گویی؟

میرزا که بد جوری بغض گلویش را گرفته بود گفت:

- چه بگویم حسن آقا؟ بهتر است تو حرف بزنی. بگو ببینم چرا آن مرحوم را چیزخور کردند؟ آخر که این کار را کرد؟

حسن آقا گفت: عاقبت خیرخواهی اش باعث مرگش شد. هفته ای یک روز ناهار نمی آمد خانه، و همان در حجره کباب بازار می خورد. می گفت حالا که لاشه ی قصاب ها را من می دهم، باید ببینم این کبابی ها چه به خورد مردم می دهند. بیا! عاقبت دید که چه زهر هلاهی به خورد مردم می دهند. هر روز پنج شنبه عادتش این بود. ناهارش را که می خورد در حجره را از تو می بست و پادوش را می فرستاد ناهار و دراز می کشید. عصر همان روز من وقتی

رفتم در حجره ، دیدم پادوش پشت در نشسته و در از تو هنوز بسته است، دلم هری ریخت تو. عاقبت در را شکستیم و دیدیم سیاه شده مثل قیر، و لب های قاچ خورده ... لابد خان دایت باقیش را برات تعریف کرده. پیدا بود که چیزی تو کبابش ریخته اند.

میرزا پرسید: آخر که؟ که همه کاری را کرده بود؟

حسن آقا گفت: معلوم است. کبابی قسم می خورد که از مایه ی کباب آن روز صد و چند تا مشتری را راه انداخته. نشانی یکی یکی شان را هم به اسم و رسم داد. دست بر قضا سرایدار تیمچه هم همان روز نهار کباب خورده بود، کبابش را هم همین پادو بابام برایش از دکان کبابی آورده بود. اما زهر را فقط تو کباب بابام کرده بودند. آن های دیگر هیچ کدام طوریشان نشده بود.

میرزا اسدالله پرسید: آخر باید فهمید آن که این کار را کرده که بوده؟ و چه نفعی برایش داشته؟ همین ول کردید، رفت؟
حسن آقا از سر بی حوصلگی گفت:

- ای بابا تو چه ساده ای. از همان اول معلوم بود. همان روز توی مجلس ختم، سرایدار آمد پهلوی من نشست و گفت که وقتی پادو بابام از در دکان کبابی برگشت اول سینی کباب مرا گذاشت دم در حجره ام و من مشغول خوردن شده بودم که دیدم سینی کباب باباتان را هم گذاشت روی پیشخوان حجره اش و رفت از آب انبار تیمچه برایش آب خنک بیاورد که یکی از این قلندرها منقل اسفند به دست رسید جلو بساط حجره ی حاجی و دولا شد روی پیشخوان و بساط را دود داد و حاجی هم از حجره در آمد نیازی بهش داد و یارو رفت. بعد هم پسره ی پادو از آب انبار برگشت و کاسه ی آب را گذاشت پهلوی سینی کباب و رفت پی کارش.

میرزا گفت: خوب، پیداست که کار کار همان قلندره بوده، هیچ کاریش نکردید؟

حسن آقا گفت: چه کارش می توانستیم بکنیم؟ همه شان شبیه هم اند. هر کدام یک قبضه ریش اند و یک پیراهن دراز سفید. یقه ی کدام شان را بگیرم؟ مگر اصلا فرصت تحقیق بود؟ ختم برجیده نشده، این اوضاع پیش آمد که می بینی. و تازه من قسم می خورم که یارو قلندر نبوده. وقتی اموالش را این جوری دارند سگ خور می کنند که جرات می کند بگوید کار، کار قلندرها بوده؟ تو مگر خودت نمی گویی باید دید نفع کشتن حاجی به که می رسیده؟ بفرمایید! به کلانتر می رسیده و به میزان الشریعه و به خواجه نورالدین. دیگر قلندرها این وسط چکاره اند؟ قلندرها اگر نفعی داشتند در حیات بابام بود که آن قدر کمکشان می کرد. به نظر ما کار حکومت است. کسی را به لباس مبدل فرستاده اند تا حاجی را چیزخور کند. تازه حاجی ما تنها نبوده، شش تای دیگر از سرشناس های شهر درست در همان روزها مرده اند. یکی تو حمام سخته کرده، یکی رگ خودش را باز کرده، یکی دیگر از پنجره بالاخانه افتاده، آن یکی اصلا سر به نیست شده و همین جور... و ما می دانیم که آن شش تای دیگر هم درست وضع حاجی ما را داشته اند. یعنی همه شان آدم هایی بوده اند سرشناس، که دستشان به دهنشان می رسیده و بعد هم سر سپرده ی شخص واحد بوده اند.

میرزا اسدالله پرسید: شخص واحد که باشد؟

حسن آقا آهسته تر از معمول گفت: تراب کوی حق، حضرت ترکش دوز.

میرزا گفت: آه، رئیس قلندرها را می گویی. پس درست است که حکومت برای قلندرها خواب های بد دیده؟ خوب حالا تکلیف من چیست؟ چه باید بکنم؟ حسن آقا گفت: من چه می دانم میرزا. هر کسی یک تکلیفی دارد. تو آدمی هستی عاقل و بالغ. سواد و تجربه ات هم خیلی بیش از آن هاست که آدمی مثل من بتواند برایت تکلیف معین کند. تکلیف من و برادرهایم این است که شده به قیمت از دست دادن تمام این املاک، جانمان را حفظ کنیم.

میرزا اسدالله پرید وسط حرف حسن آقا و گفت:

- این که نشد. آن وقت از کجا زندگی می کنید؟ تو که می دانی دفاع از مال و جان در حکم جهاد است.

حسن آقا گفت: نه میرزا. آن وقت ها گذشت که می گفتند اگر کسی به خاطر مالش کشته بشود، شهید است. این اعتقاد را آدم های نوکیسه از خودشان در آورده اند. مال دنیا آن قدرها ارزش ندارد که خون آدم پایش بریزد. این روزها کسی شهید است که به خاطر ایمانش شهید بشود و به خاطر ایمانش مالش را فدا کند. پدرم آن کار را کرد و ما این کار را می کنیم. غم بر و بچه هامان را هم نداریم چون همه شان را سر شکن کرده ایم بین قوم و خویش ها. بعد هم تنها نیستیم. تراب کوی حق را داریم، با همه ی اهل حق. میرزا اسدالله مدتی به او نگاه کرد و بعد پرسید:

- آخر این مرحوم پدر شما چه هیزم تری به میزان الشریعه فروخته بود؟

حسن آقا گفت: ای بابا، تو کجای کاری؟ سرهمین قضیه ی اهل حق باهاش بگوی مگو پیدا کرده بود دیگر. اصلا بابام آخر عمری رعایت ظاهر را هم نمی کرد. به جای این که مثل دیگران سال به سال برود و یک چیزی از اموالش را با یک ملا دست گردان کند و صدای این میزان الشریعه را بخواباند، خودم بودم که در حضور یکی شان در آمد گفتم: «آدم تا خودش را نشناخته بنده است، چون در بند جهل است. اما وقتی خودش را شناخت، خدا شد. چرا که خدایی، به خود آیی است.» سرهمین حرف قرار بود حتی تکفیرش هم بکنند. آن وقت دیگر کار بدتر می شد. می دانی که تکیه ی دباغخانه را هم فقط برای کمک به اهل حق راه انداخته بود. خدا بیامرز سرش را در راه ایمانش داد. درست است که از ما چنان رشادت ها نمی آید؛ اما برای رسیدن به حق، به عدد خلایق مردم، راه هست. بعد چند دقیقه ای سکوت کردند که در آن میرزا اسدالله پا به پا شد، بعد گفت:

- خوب حسن آقا تکلیف من روشن شد. من به این راه و رسم تازه ی شما اعتقادی ندارم. اما با همان راه و رسم قدیمی می دانم تکلیفم چیست. برای ایمان داشتن حتما لازم نیست آدم دنبال راه و رسم تازه بگردد. ایمان هرچه کهنه تر بهتر. به هر صورت من صاحب اختیار خط و امضای خودم که هستم. میرزا عبدالزکی را اگر توانستم راضی می کنم، اگر هم نشد که بدا به حال خودش.

حسن آقا گفت: برایت گفتم که چون پای زور در کار است ما همه مان از این مال چشم پوشیده ایم. تو را هم همین پای زور به این جا فرستاده، مواظب باش برای خودت دردسر نتراشی. خبر داریم که حکومت برای اهل این طریقه خیال های بد دارد. زن و بچه های تو که گناهی نکرده اند... میرزا اسدالله حرف دوست زمان کودکیش را برید و گفت:

- حسن آقای عزیز. زن و بچه ی آدم نمی توانند عذر همه ی گناه های آدم باشند. اگر پای درد دل میرغضب هم بنشینی از این مقوله آن قدر دلت را می سوزانند که خیال می کنی به خاطر زن و بچه شان با میرغضبی حج اکبر می کنند، یا جهاد؛ که بچه هام گرسنگی سرشان نمی شود که خدا خودش می داند توی دل من چه خیرهاست. و از این بهانه ها... غافل از این که اگر از راه میرغضبی بچه هایت را نان بدهی، دیگر تعجبی ندارد اگر هر کدامشان یک قاتل خونی بار بیایند. چون با هر لقمه نان یک جرعه از خون مردم را سر کشیده اند. و ریختن خون مردم را لازمه ی زندگی می دانند. لقمه ی حرام که قدما می گفتند یعنی همین. برای دو تا الف بچه ی ما خدا بزرگ است. فعلا هم پاشو برو بگذار کمی بخوابم.

اما بعد از رفتن حسن آقا، میرزا اسدالله اصلا نتوانست بخوابد. همان طور که دراز کشیده بود، هی به خودش پیچید و هی فکر کرد. تا دیگران از خواب بیدار شدند و دهاتی های خدمتکار عصرانه آوردند، در جمعه های بزرگ، با نان لواش تازه و پنیر گردو؛ و بعد همگی سواره بیرون رفتند تا هم هوایی بخورند و هم سری به املاک حاجی مرحوم بزنند.

خستگی چهارپاها در رفته بود و سرحال بودند و آفتاب عصر می چسبید. و تفنگدارها خودشان را آماده می کردند تا شکاری بزنند. از آبادی که دور شدند میرزا اسدالله خودش را به همکاری رساند و سعی کرد تا از دیگران عقب بماند و بعد این طور شروع کرد:

- ای والله سید اولاد پیغمبر! فکر نمی کردم دست همکارت را توی همچه خنسی بگذاری.

میرزا عبدالزکی براق شد و تعجب کنان گفت:

- چه خنسی جانم؟ مگر چه خیر شده؟

میرزا اسدالله گفت: خودت را به نفهمی نزن آقا سید! می خواهند اموال این بیچاره ها را مصادره کنند و آن وقت تو می خواهی من پای سندش را امضا کنم؟ بعد از یک عمر رفاقت حالا من بیایم بشوم زینت المجالس سند مصادره ی اموال این بندگان خدا؟ فقط همین کارم مانده؟

میرزا عبدالزکی با اوقات تلخی گفت: جانم، تو هم که همه اش پسه ی این یک قلم امضای خودت را تو سر ما می زنی. خیال کرده ای نوبرش را آورده ای؟ ما خواستیم خیر کرده باشیم، گفتیم این نان از گلوی بچه های تو برود پایین. مردم برای این جور کارها سر و دست می شکنند جانم. دیگر این پرت و پلاها کدام است؟ هر روز خواب تازه می بینی؟ اصلا با آن یک وجب میز تحریرت هوا برت داشته؟ خیال کرده ای چکاره ای جانم؟ هرچه احترام... میرزا اسدالله با عصبانیت کلامش را برید که:

- قباحت دارد آقا سید. من نه خودم هیچ وقت کاره ای بودم نه هیچ کدام از اجدادم هوس ضبط اموال مردم را به سر داشته اند. تا آن جایی که من یادم است ماها پدر در پدر از راه قلم نان خورده ایم، اما هیچ وقت هیچ کدامان قلم توی خون و مال مردم نزده ایم. حالا تو پسر ناخلف پیغمبر، ما را برداشته ای آورده ای که یک امضا بدهیم و یک دانگ از اموال حاجی را صاحب بشویم؟ آقا سید! تو اگر مجبوری برای بستن در دهن زنت یا برای بستن پاهاش به این رذالت ها تن در بدهی، زن و بچه ی من به نان و پنیر عادت کرده اند...

که میرزا عبدالزکی دیوانه وار فریاد کشید:

- مگر عقلت کم شده جانم؟

و چنان فریادی که پیشکار کلانتر و بچه های حاجی از یک میدان جلوتر برگشتند ببینند چه خیر شده است. میرزا بنویس های ما که دیدند بدجوری شده است آرام گرفتند و مدتی ساکت الاغ راندند تا از دیگران فاصله ی بیشتری گرفتند و این بار میرزا عبدالزکی به حرف آمد و با صدایی لرزان گفت: به سر جدم قسم الان این حرف ها را از دهان تو می شنوم. هرگز همچه حرف ها نبوده، جانم، که سهم ما چه باشد و چه نباشد. یک سوم اموال وقف، بقیه مصالحه میان بچه ها. به من و تو هم اگر دلشان خواست چیزی می دهند، جانم. طاقشالی، پولی یا اسب و استری. وگرنه هیچی.

میرزا اسدالله ریشخند کنان پرسید:

- پس این معامله ی نان و آب داری که دهننت را آب انداخته همین بود؟ و برای این کار اصلا چه حاجت به این همه مامور تفنگ به کول؟ و چه حاجت به دخالت شخص کلانتر؟

میرزا عبدالزکی گفت: جان من، آخر چندبار باید گفت که بچه های حاجی دعوا دارند. مگر ندیده ای، جانم، که به خاطر مال دنیا برادر چشم برادر را در می آورد؟ کلانتر هم برای این دخالت کرده که مال وقف، مال مردم است. دیگر این حرف ها را از کجا در آورده ای جانم؟

میرزا اسدالله گفت: دعوا ندارد آقا سید، بگو ببینم اگر همان متنی را جلوت بگذارند که من گفتم امضا می کنی یا نه؟

همکارش پرسید: نمی فهمم جانم، چه متنی را؟

میرزا اسدالله گفت: این که یک سوم اموال وقف؛ یک سوم دیگر یعنی دو دانگش مال خواجه نورالدین؛ و یک سوم آخری نصفش مال کلانتر و نصفش مال دو نفر. این متن را امضا می کنی یا نه؟

میرزا عبدالزکی دهنه ی الاغش را کشید و ایستاد و بربر به همکارش نگاه کرد و گفت:

- نه جانم، اصلا همچه قراری نبوده. من همان چیزی را امضا می کنم که با میزان الشریعه گفتم و شنیدم.

میرزا اسدالله گفت: خوب، حالا آمدم و میزان الشریعه تو را خام کرده باشد، آن وقت چه می کنی؟

همکارش گفت: جانم نمی دانم با این میزان الشریعه چه پدرکشتگی ای داری که این طور بهش مظنونی. نمی فهمم جانم.

میرزا اسدالله گفت: صحبت از ظن نیست آقا سید؛ صحبت از یقین است. و این وردست کلانتر هم با تمام قراول هایش برای این همراه ما نیامده اند که باد سر دل ما را بزنند. و اصلاً دعوایی بین بچه های حاجی نیست. میزان الشریعه نوشته داده دست این پیشکار کلانتر و مو به مو حالیش کرده که چه بکنند... بعد آن چه را که پسر بزرگ حاجی گفته بود عیناً برای همکارش تعریف کرد. و همین طور که میرزا اسدالله تعریف می کرد میرزا عبدالزکی رنگ می گذاشت و رنگ بر می داشت تا شد مثل گچ دیوار. حرف میرزا اسدالله که تمام شد چیزی نمانده بود که میرزا عبدالزکی از الاغ بیفتد زمین. چنان حالی شده بود که نگو.

میرزا اسدالله که این حالات را دید از سر دلسوزی گفت:

- چت شده آقا سید؟ میزان الشریعه خامت کرده هان؟

همکارش گفت: قضیه از خام کردن گذشته، جانم. یاد این افتادم که وقتی می خواستم از پیشش بیایم بیرون همان دم در گفتم: «البته شما خودتان وارد هستید. اما برای این که مبادا خدای نکرده حقی ناحق بشود من یک یادداشت داده ام دست کلانتر که اگر اشکالی پیدا کردید نگاهی بهش بکنید.» و حالا می فهمم که غرض از یادداشت چه بوده، جانم. خوب نقشه کشیده و دست ما را بسته. بدبختی این جا است جانم، که در چنان روزهایی که از دست این زنکه آن جور به عذاب آمده بودم باید این پدرسگ بفرستد دنبال من.

میرزا اسدالله گفت: وحشت ندارد آقا سید. تکلیف من روشن است. زیر همچو سندهایی را امضا نمی کنم. تو خود دانی. فکرها را بکن و تصمیم بگیر. بی من هم می توانی کارت را بکنی. آن یادداشت هم لابد حالا دست پیشکار کلانتر است. می گویم درش بیاورد و همین امشب خیالش را راحت می کنیم. به هر صورت تو خود دانی.

میرزا عبدالزکی گفت: چه می گویی جانم؟ تو خود می دانی کدامت؟ من اگر تنها این کاره بودم، چرا پای تو را می کشیدم وسط، جانم؟

میرزا اسدالله گفت: من از اول بهت گفتم که وقتی پای میزان الشریعه و کلانتر در کاری هست پیدا است که قضیه آب بر می دارد. لابد میزان الشریعه به تو اطمینان داشته که فرستادنت دنبال این کار. مرا که نفرستاده. من هم اگر دخالتی کرده ام به خاطر تو بوده. تا حالا رفیق و همکار بودیم - بعد هم هستیم - اما توقع این جور کارها را، دیگر از من نداشته باش.

همکارش گفت: کلیات نباف، جانم. حالا دیگر دور برداشته! بگذار، جانم، ببینم چه غلطی باید کرد. خیال می کنی اگر ما این کار را نکنیم دنیا امرش لنگ می ماند؟ قول بهت می دهم دیگران با سر بیایند، جانم. در این صورت چرا آدم خودش را به دردسر بیندازد؟

میرزا اسدالله گفت: اگر هم درد سری داشته باشد برای من بیشتر است؛ با آن بر و بچه ها. اما خدا زنده اش بگذارد؛ خان دایم هست. بعد هم آن یک وجب میز تحریر به قول تو، چندان چنگی به دل نمی زند. به هر صورت دردسر تو کمتر است.

میرزا عبدالزکی گفت: از کجا، جانم؟ که گفته؟ دردسر که کم و زیاد ندارد، جانم. درست است که من پای بند بچه نیستم؛ اما غیر از بچه خیلی چیزهای دیگر دارم. بعد هم ببینم جانم، مالک این آبادی ها چه ورثه ی حاجی باشند چه یک نفر دیگر، برای این دهاتی ها چه فرقی می کند؟ حالا که قضیه از اصل خراب است، جانم، چرا من و تو خودمان را به دردسر بیندازیم؟ مدعی اصلی این دهاتی ها هستند که می بینی حرفی ندارند، جانم.

میرزا اسدالله گفت: نشنیدی دیروز که وارد می شدیم از پشت در چه فحشی بهمان دادند؟ مردم دستشان کوتاه است وگرنه خیال می کنی ما را راه می دادند؟ بعد هم درست است که کار از اصل خراب است و از دست من و تو شاید کاری ساخته نباشد اما این وضع را که من و تو گذاشته ایم. بگذار همان

دیگران خراب ترش کنند. من کاری ندارم به این که وقتی مالک یک آبادی کسانی مثل بچه های حاجی باشند خلق خدا راحت ترند، تا مالکشان آدمی باشد که سهم اربابی اش را به زور تفنگدار حکومتی و دولا پهنا از مردم در بیاورد، از این هم بگذریم که صحبت «الزرع للزرع» مال خیلی سال ها پیش از این است؛ اما از همه ی این ها گذشته این را از من داشته باش که وقتی از دستت کاری بر نمی آید بهتراست دست کم نجابت خودت را حفظ کنی. تکلیف ما این است که در این مظلومه شرکت نکنیم. اما این که چه ما این کار را بکنیم، چه نکنیم این جور کارها هیچ وقت لنگ نمی ماند، درست به کار میرغضب ها می ماند. حق مطلب این است که با این جور حکومت ها همیشه احتیاج به میرغضب هست، درست؟ اما درست است که هر آدمی با همین استدلال برود و میرغضبی را قبول کند؟ و به خودش بگوید: «فلان بابا که خوردن کرده و عاقبت باید کشته بشود؛ چه فرقی می کند که من حکم را اجرا کنم یا دیگری؟» با این حرف و سخن ها فقط حرص را می شود راضی کرد و نه عقل را.

جان دلم که شما باشید، به این جا حرف و سخن دو میرزا بنویس ما تمام شد و رکاب زدند تا به دیگران برسند و در ظاهر به عنوان تهیه ی فهرست مزرعه ها و مقدار بذرافشان املاک و آبیگر قنات ها قلمی روی کاغذ بیاورند. در همین مدت تیر و ترقه ی قراول ها مدام شنیده می شد که وقتی برگشتند دو سه تایی خرگوش زده بودند که خودشان نمی خوردند و لاشه ی سفید آن ها را با گوش های دراز و لس، جلوی سگ های ده انداختند. و ده پانزده تایی هم کبوتر چاهی زده بودند که برای شامشان کباب کردند. آن شب حرف و سخنی پیش نیامد چون هنوز یکی دو تا از آبادی ها که با ده اصلی فاصله داشت مانده بود، و باید روز بعد زرع و پیمانش می کردند. ناچار روز بعد را هم به این کار گذراندند و در این مدت میرزا بنویس های ما حسابی از کم و کیف کار سر در آوردند و گاهی در گوشی و مخفی از چشم پیشکار و قراول هایش، با بچه های حاجی حرف و سخنی زدند و به آن ها حالی کردند که اهل این کار نیستند، و زمینه سازی ها و مشورت ها برای این که چه جوری اهل ده را از شر این قراول ها خلاص کنند. و قراول ها در همین مدت یک بز چاق سنگین را که از گله عقب مانده بود به عنوان شکار زدند و بعد که معلوم شد مخصوصا عوضی گرفته بودند هیچ کس بهشان حرفی نزد، و باز در همین مدت میرزا اسدالله همه اش در فکر قلندرها بود و ایمان جاندار و تازه ای که در دل حاجی و پسرهایش بیدار کرده بودند. و نیز در همین مدت میرزا عبدالزکی تنها که می ماند مثل برج زهرمار بود و نمی دانست چرا دلش می خواهد کاسه کوزه ی تمام این قضایا را سر زنش بشکند، اما نه رویش می شد با میرزا اسدالله از این مقوله حرفی بزند و نه کس دیگری را در ده می شناخت و حتی به فکرش رسید که: «آخرش اینه که دست از سر زنگ ور می دارم و جانم را می خرم.» اما همین طور ساکت بود و آن چه را که در دل داشت با هیچ کس در میان نگذاشت و اول غروب یک قاصد مخفی از شهر رسید که فوری رفت سراغ حسن آقا و خیرهایی به او داد که به زودی می فهمیم.

شب، شام که خورده شد و سفره را جمع کردند، پیشکار کلانتری بی خبر از آن چه میان میرزا بنویس های ما و بچه های حاجی گذشته بود و بی خبر از وقایع شهر، سر حرف را باز کرد و گفت:

- خوب، مثل این که کار ما دیگر تمام است. در ثانی بیش از این هم نباید سربار آقازاده های حاجی مرحوم شد که ان شاء الله نور از قبرش ببارد. بعد دو نفر از قراول ها را صدا کرد و در گوش یکی شان چیزی گفت که رفت بیرون و دیگری را گفت همان دم در پنج دری بنشیند و بعد حرفش را این جور دنبال کرد:

- بله عرض می کردم هرچه زودتر باید رفع زحمت کرد، در ثانی جناب کلانتر هم در شهر منتظرند، باید هرچه زودتر برگردیم. در ثالث تا آقایان سند را تنظیم کنند فرستادم کدخدا و ریش سفیدهای محل را خبر کنند که بیایند زیر ورقه را امضا بگذارند. چطور است؟

بعد دست کرد توی جیبش و کاغذ تا شده ای را در آورد و گذاشت جلوی روی میرزا عبدالزکی. میرزا در حالی که رنگ به صورتش نبود کاغذ را برداشت و باز کرد و خواند؛ بعد آن را داد به دست میرزا اسدالله که او هم در حالی که سر تکان می داد خواند و داد به دست پسر بزرگ حاجی. حسن آقا پس از خواندن کاغذ دو سه دفعه دستش را به هم مالید و گفت:

- خوب، بله دیگر. ریش و قیچی دست خود آقایان است. بنده چکاره ام؟ و ساکت شد.

بعد از او میرزا اسدالله به حرف در آمد و گفت:

- روزی که این آقا سید فرستاد دنبال من و در این کار کمک خواست، صحبت از این بود که ورثه ی مرحوم حاجی به پا در میانی جناب میزان الشریعه تصمیم به مصالحه گرفته اند و می خواهند برای این که نام نیکی از پدرشان بماند، یک سوم اموالش را وقف کنند. اما این طور که در این کاغذ نوشته غیر از وقف ثلث اموال صحبت از مصالحه ی باقی املاک است به اشخاص دیگر. ما همه چه قراری نداشته ایم.

پیشکار کلانتر که انتظار کوچکترین اما را نداشت گفت:

- برفرض که فرمایش سرکار درست باشد، این دست خط جناب میزان الشریعه است؛ و فرمایش سرکار اجتهاد در برابر نصّ است. در ثانی ورثه ی مرحوم حاجی این جا حی و حاضرند. وکیل و وصی هم نمی خواهند.

میرزا اسدالله گفت: اگر برادر مرا هم به عنوان گروگان حبس کرده بودند، چاره ای جز این نداشتم که گردن به هر حرف زوری بگذارم.

و میرزا عبدالزکی دنبال کرد که:

جانم، تمام ورثه ی حاجی که حاضر نیستند. یکی شان حبس است، جانم. و چهار تا دختر هم دارد و مادرشان هم زنده است و سهم می برد. از تمام ورثه فقط این دو نفر حاضرند، جانم.

بعد رو کرد به حسن آقا و پرسید: ببینم، جانم، شاید شما وکالت نامه ای از دیگران داشته باشید؟ در این صورت البته قضیه فرق می کند، جانم.

حسن آقا گفت: ما نمی دانستیم که ازمان چه می خواهند وگرنه تهیه کردن یک وکالت نامه کاری نداشت.

پیشکار کلانتر که مات و مبهوت به این مکالمه گوش می داد و می دید که اوضاع بدجوری دارد عوض می شود، دخالت کرد و گفت:

- میرزا مگر یادت نیست میزان الشریعه دم در به تو چه گفت؟ در ثانی نکند خیال کرده ای چانه بزنی تا سهم خودت را بیشتر کنی؟ اگر ورثه ی حاجی هم رضایت داده باشند من نمی گذارم. در ثالث مگر تو نمی دانستی که برای امضای صلح نامه وجود همه ی این ها که حالا می شماری لازم است که وقتی شهر بودیم صدایت در نیامد؟ تازه حالا هم عزا ندارد شما سند را بنویسید، همه ی حضار امضا می کنیم؛ و امضای اشخاص غایب را هم، به شهر که برگشتیم به راحتی می گیریم.

میرزا عبدالزکی برافروخته و عصبانی گفت:

- ما همه چه سندی را، نه می نویسیم جانم، نه امضا می کنیم.

پیشکار گفت: عجب، آقا سید چطور یک دفعه جوشی شدی؟ در ثانی نکند شوخی می کنی؟ یا شاید کاسه ی داغ تر از آش شده ای؟

میرزا عبدالزکی گفت: هیچ کدام جانم.

پیشکار کلانتر که هنوز باورش نمی شد وضع عوض شده رو کرد به بچه های حاجی و گفت:

- شما چه می گوئید؟ در ثانی شاید شما هم در این بند و بست شرکت دارید؟

این بار میرزا اسدالله به حرف آمد که:

درثانی، درثانی کدام است؟ چرا برای مردم پاپوش می دوزی؟ این بیچاره ها مگر جرات دارند حرف بزنند؟

و میرزا عبدالزکی دنبال کرد که: جانم، حضرت پیشکار! گفتم که این دو نفر تنها نیستند. من قول می دهم که اگر سند نوشته و حاضر را، جانم، جلوی این ها بگذاری فوراً امضا بکنند. البته حسن آقا خط و ربطش از ما هم بهتر است جانم. اما چون طرف دعواست نوشته اش قبول نیست. فردا خدای

نکرده باعث دردسر خود سرکار می شود، جانم، و می گویند به زور ازشان سند گرفته ای. صلاح خود شما نیست جانم، که در این کار عجله بشود. بگذاریم وکالت نامه از دیگران بیاید یا همه حضور داشته باشند جانم، آن وقت. اگر ما را بگویی باز برایمان سهمی قائل شده اند، جانم، اما سرکار که هیچ کلاهی از این نمندارید چرا کاسه ی از آش داغ تر بشوید؟ بله، جانم؟ پیشکار گفت: عجب، حالا دیگر برای من هم تکلیف معین می کنید؟ در ثانی نکند همه تان دست به یکی کرده باشید؟

میرزا اسدالله گفت: هرچه هست، همین است. از دست ما دو نفر کاری بر نمی آید.

پیشکار که دیگر حوصله اش سر آمده بود گفت:

- ببین آمیرزا عبدالزکی، تکلیف این میرزا اسدالله روشن است. چندان سابقه ی خوشی هم نداشته. اما تو چرا خام شده ای؟ درثانی می دانی با ریسمان این مرد از کجا سر در می آوری..؟

در همین وقت هفت نفر از پیرمردها و ریش سفیدهای ده با کدخدا از در وارد شدند و سلام و علیک کردند و هر کدام گوشه ای از مجلس جا گرفتند. پیشکار کلانتر که از شنیدن صدای پای قراول ها توی حیاط دلش قرص شده بود، رو کرد به پیرمردها و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است، گفت:

- لابد خبر دارید که لطف الهی شامل حال اهالی این آبادی ها شده و قرار است به زودی جزو ابواب جمعی مردان نیکی امثال حضرت وزیر اعظم و شخص شخیص کلانتر بشوید و ان شاء الله روزگار بهتری در پیش داشته باشید. درثانی این آقایان محررها به نمایندگی از طرف شخص کلانتر آمده اند تا سند تحویل و تحول این املاک را بنویسند. در ثالث گفتم شما ریش سفیدهای محل حاضر و ناظر باشید و شهادت بدهید که کسی قلمی یا قدمی به خلاف حق بر نداشته.

حرف پیشکار کلانتر که تمام شد هیچ کس چیزی نگفت و هم چنان که مجلس ساکت و آرام مانده بود، میرزا اسدالله بلند شد رفت دم یکی از درها و دو تا کلوخ پادری را برداشت و برگشت سر جایش نشست و همه به دقت شاهد بودند که انگشترش را از انگشت در آورد و یک مهر هم از توی قلمدانش کشید بیرون و هر یک از آن دو را گذاشت روی یکی از کلوخ ها و با کلوخ دیگر کوبید و نگین ها را خرد کرد و حلقه ی نقره ی هر کدام را که به صورت قراضه ای در آمده بود، پیش روی قراولی انداخت که دم در اتاقش نشسته بود. پیشکار کلانتر که می دید کار بدجوری پیش می رود، وحشتش گرفته بود که الان همه ی اهل ده خردار شده اند و ممکن است همین شبانه بریزند و کلک او را با هفت تا قراولش بکنند. چه بکنند؟ چه نکنند؟ که یکی از پیرمردها انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، خیلی شمرده و با طمطراق به حرف آمد:

- عرض کنم به حضور پیشکار باشی که ما رعیتیم. نه صاحب مالیم نه مدعی کسی. هیچ کدامان هم از بخت بد خط و ربطی نداریم که امضا بدهیم. عرض می شود که تا به حال مالک این آبادی ها حاجی آقای مرحوم بود، که خدا بیامرزدش. بعد از این هم، عرض کنم، مالک هر که باشد ماهمان رعایای فرمان برداریم. و خدا هم به شما طول عمر بدهد که ما را قابل این دانسته اید که در چنین مجلسی حاضر و ناظر باشیم.

و باز سکوت برقرار شد. چنان سکوتی که انگار هیچ کس در مجلس نیست. میرزا بنویس های ما دیگر چیزی نداشتند که بگویند. پیرمردها و ریش سفیدهای ده هم که از دیروز می دانستند قضا یا از چه قرار خواهد شد. بچه های حاجی هم که جای خود داشتند. فقط می ماند پیشکار کلانتر که حسابی به دام افتاده بود. در این ده کوره با هفت تا قراول، که تازه همه شان تفنگ نداشتند در مقابل سیمد خانوار جمعیت چه می توانست بکنند؟ این بود که پس از مدتی سکوت بلند شد و به بهانه ی قضای حاجت از اتاق بیرون رفت.

در این موقع میرزا اسدالله به حرف آمد که:

- به هر حال این را می توانید شهادت بدهید که یک میرزا اسدالله نامی بود و در حضور ما مهرهایش را شکست و تصمیم گرفت دیگر از راه این قلم و کاغذ نان نخورد.

و حرفش داشت تمام می شد که پیشکار کلانتر برگشت. رفته بود و قراول ها را دیده بود و اطمینان پیدا کرده بود که تفنگ هاشان پر است و آن هایی هم که تفنگ ندارند سر نیزه و تیرکمانی دارند، و دستوره های تازه بهشان داده بود و باهمان آهن و تلپ اول به مجلس برگشته بود. همه یا الله گویان جلوی پایش برخاستند و نشستند و انگار نه انگار که خبری شده، باز سکوت کردند. پیشکار که آن همه عزت و احترام خیالش را راحت کرده بود در آمد گفت:

این طور که بر می آید در کار تنظیم سند مشکلاتی پیش آمده. در ثانی شما هم خسته اید. بهتر است بروید خانه هایتان و بخوابید؛ تا ببینم فردا چه پیش می آید.

به این حرف پیرمردها و ریش سفیدها برخاستند و خداحافظی کردند و رفتند، و میرزا بنویس های ما با پیشکار کلانتر، بی این که حرفی بزنند گرفتند خوابیدند. اما آن شب تا صبح، هر دو ساعت به دو ساعت سه تا از قراول ها، یکی سر پشت بام و یکی پشت در خانه و یکی توی حیاط کشیک دادند و پیشکار کلانتر هم اصلا خواب به چشمش نیامد و بارها به صدای پای گربه ای، یا زوزه ی دوردست شغالی، یا ناله ی مرغی در انبار از خواب پرید.

جان دلم که شما باشید، سپیده نزه قراول ها راه افتادند و به عجله کت و کول میرزا بنویس های ما را بستند و سوار الاغ کردند که هرچه زودتر برگردند به طرف شهر و با این که در تاریکی آخر شب چشم و چارشان درست جایی را نمی دید؛ سعی کردند کوچک ترین صدایی نکنند. هر کدام دهنه ی اسب های خود را گرفتند و پاورچین پاورچین از توی خانه ی اربابی، خودشان را تا پشت دروازه ی بسته ی ده رساندند و همان طور که مشغول باز کردن قفل چوبی کلون بودند و پیشکار کلانتر بی صبری می کرد، یک مرتبه از سر دیوارهای اطراف بیست مرد قلدر چماق به دست مثل هوار آمدند پایین و پیش از آن که قراول ها فرصت کنند و دست به تفنگ ها ببرند ضربه ی چماق ها کار خودش را کرد و هر کدام از قراول ها گوشه ای دراز کش افتادند.

دهاتی ها اول تفنگ ها را جمع کردند و سلاح های دیگر را، بعد دست و پای هر هشت مامور حکومتی را طناب پیچ کردند و کشان کشان بردند توی اولین طویله ای که سر راهشان بود تپاندند و درش را بستند و دو نفر از خودشان را تفنگ به دست به محافظت طویله گماشتند و بعد برگشتند و خندان و نفس زنان کت و کول میرزا بنویس های ما را که همان طور روی الاغ هاشان مانده بودند باز کردند و به عزت و احترام رفتند به طرف خانه ی کدخدا. و حالا دیگر همه ی اهل ده بیدار بودند و پیه سوز به دست از این خانه به آن خانه می رفتند و خبر می دادند.

میرزا بنویس های ما تمام راه را ساکت ماندند و گوش دادند به رجزخوانی هایی که هر یک از دهاتی ها برای دیگران می خواند و به شادی و سروری که دهاتی را فرا گرفته بود؛ تا رسیدند به خانه ی کدخدا که همه ی ریش سفیدها و پیرمرد های آبادی های اطراف در آن جمع بودند و ملای ده هم بود و پسرهای حاجی هم بودند. میرزا اسدالله از راه که رسید پس از سلام، در آمد که:

- حسن آقا، چرا ما را خبر نکردید؟ شاید از دست ما هم کاری ساخته بود. حسن آقا گفت: نه داداش. آن جور کارها از دست شما بر نمی آمد. تازه مگر شما که می آمدید این جا قبلا ما را خبر کردید؟

و کدخدا دنبال کرد که: کاری که از دست آقایان بر می آمد حالا هم حاضر و آماده است. اول بفرمایید لقمه نانی میل کنید تا بعد.

بعد میرزا بنویس ها را نشانند و صبحانه آوردند و همه با هم ناشتا کردند و ملای ده همسایه توضیح داد که پسرهای حاجی به وکالت از طرف همه ی ورثه ی آن مرحوم با اهالی آبادی های ملکی خودشان موافقت کرده اند که تمام مایملک حاجی را مصالحه کنند به اهل محل و به هر کس همان قدر زمین را که تا کنون می کاشته بدهند و برای خودشان فقط آسیاب ها را نگه دارند و خانه ی اربابی را. و صبحانه که تمام شد میرزا اسدالله سند را نوشت و همه امضا کردند. بعد پیشکار کلانتر را هم از طویله در آوردند و از او شهادت

گرفتند که مصالحه نامه دور از هر اجبار و اضطراری نوشته شده است و قرار را بر این گذاشتند که پیشکار و قراول هایش یک هفته توی همان طویله مهمان اهل ده باشند و بعد از اسب و سلاحشان که به درد دشتبان ها می خورد چشم بپوشند و شتر دیدی ندیدی، هر کدام با یک سفره نان و یک کوزه آب به هر کجا که دلشان خواست بروند. و آفتاب که زد میرزا بنویس های ما همراه دو تا پسر حاجی سوار شدند و در میان هلله ی شادی تمام دهاتی ها که تا یک میدان به بدرقه آمده بودند، به طرف شهر راه افتادند.

مجلس ششم

جان دلم که شما باشید، حالا از آن طرف بشنوید که در شهر چه خبرها بود. یک هفته پس از بارعام عالی قاپو یک روز صبح کله ی سحر توی شهر چو افتاد که قبله ی عالم با تمام وزرا و قشن و حشم و حرمسرا شبانه در رفته و به زودی قلندرها می آیند سرکار، و شهر را می چاپند و همه ی مردم را از دم شمشیر می گذرانند و خون بچه ها را تو شیشه می کنند. تک و توک مردهایی که از حمام یا مسجد بر می گشتند یا آدم های کنجکاو که همان کله ی سحری راه افتاده بودند و دم در خانه ی عمه و خاله و دوست و آشنا دنبال خبر تازه می گشتند، وقتی به هم می رسیدند حدس و تخمین هاشان را به عنوان شنیده های موثق خودشان نقل می کردند و شنیده ها را به عنوان آن چه به چشم خودشان دیده بودند. و هر کدام ترس و وحشتی را که نسبت به آینده داشتند یا آرزویی را که در دل می پروراندند به صورت خبرهای خوب و بد و مخالف و موافق در می آوردند و به گوش دیگران می رساندند. اما آن هایی که خانه شان نزدیک دروازه های شهر بود به چشم خودشان کالسکه ی قبله ی عالم را دیده بودند که قبل از خروس خوان با یساول و قراول به سرعت از دروازه بیرون رفته بود. بعد هم چاروادارهایی که اول صبح از دهات اطراف سبزی و تره بار پاییزه را به میدان شهر می آوردند اردوی قبله ی عالم را دیده بودند که از پشت کوه پایین دست شهر، چهار نعل می تاخته.

کم کم که روز بلند شد و مردم تک و توک و با هزار ترس و لرز و احتیاط از خانه هاشان در آمدند؛ دیدند که درهای ارک حکومتی بسته و توی تمام شهر برای نمونه هم شده، یک گشتی و قراول دیده نمی شود و بازارها بسته است، اما دور و بر تکیه ها و پاتوق قلندرها برو بیایی است که نگو. و بعد که دیدند خیری از بکش بکش نیست، عده ی بیشتری جرات پیدا کردند و از خانه هاشان در آمدند و جمعیت بی کاره ی محتاط که همه شان هم «حیدر حیدر!» و «صفر صفر!» می گفتند و به طرف تکیه های قلندرها رو آورده بودند، تو کوچه ها دم به ساعت بیشتر شد و شد و شد تا یک مرتبه فریاد «الله الله» از تمام شهر به آسمان رفت و مردم افتادند دنبال قلندرها... و آفتاب تازه سر زده بود که قلندرها به جلو و مردم به دنبال، همه ی قراول خانه ها را گرفتند. اما توی هیچ کدام از قراول خانه ها بیش از سه چهار تا پیر مردنی غافلگیر نشدند؛ که آن ها هم یا هیچ وقت آزارشان به کسی نرسیده بود یا اگر رسیده بود کسی یادش نمانده بود تا حالا تقاص بکشد. این بود که همه ی قراولها را یک تا پیراهن مرخص کردند. توی هر کدام از قراول خانه ها یک دسته از قلندرها ساخلو کردند و توی همین بگیر و ببند بود که سه تا از مامورهای خفیه ی حکومتی که آن هفت تا بازاری را سر به نیست کرده بودند گرفتار شدند که درست یا نادرست هر سه تاشان را مثله کردند و پشت و رو سوار بر خرهای حنا بسته با زرنا و دف و نقاره دور کوچه و بازار گردانند.

کار قراول خانه ها که تمام شد مردم باز به دنبال قلندرها راه افتادند توی شهر، به چاپیدن اسلحه فروشی ها. در دکان ها را شکستند و هر چه تفنگ و تیر و کمان و گرز و سپر گیر آوردند غارت کردند. و بعد رفتند سراغ دروازه ها و پای هر کدام از هفت دروازه ی شهر یک دسته از قلندرها ی قلچماق را مامور گذاشتند که رفت و آمد به شهر زیر نظر خودشان باشد و حسابی و کتابی داشته باشد. و آفتاب تازه بالا آمده بود که معلوم نشد چرا بازار علاف ها آتش گرفت و اول کسی که هستی و نیستی اش سوخت، مشهدی رمضان علاف خودمان بود؛ که با سر و لباس سوخته رفت توی تکیه ی زنبورکچی ها و بست نشست. و بعد چو افتاد که مامورهای خفیه ی حکومت بازار را آتش زده اند چون می خواسته اند توی شهر قحطی بیندازند و از مردم انتقام بکشند. و هنوز آتش بازار علاف ها حسابی زبانه نکشیده بود که در آن سر شهر، انبارهای حکومتی غارت شد و هرچه برنج و روغن و گندم و جو به دست مردم رسید به یغما رفت.

از این به بعد ترس از قحطی و گرسنگی و نا امنی همه ی مردم را جری کرده و مردم یک پارچه از خانه هاشان ریختند بیرون، به جستجوی خبری یا شرکت در واقعه ای یا تهیه ی آذوقه ای. و در همین حین بود که عده ای ریختند در دوستاقخانه ی حکومتی را شکستند و زندانی های ابد را از توی سیاه چال ها کشیدند بیرون و آزاد کردند. و هنوز ظهر نشده بود که جارچی ها راه افتادند توی شهر و از طرف تراب ترکش دوز مردم را به آرامش دعوت کردند و رسماً خبر دادند که قبله ی عالم با قشن و حشم به اسم قشلاق در رفته، و شهر در اختیار قلندرهاست و از این به بعد هر کس به دین و مذهب خودش آزاد است، و هیچ کس حق تعدی به کسی را ندارد و هر که دزدی و هیزی بکند یا در خانه و دکان کسی را بشکند آنرا گردنش را می زنند و دوست و دشمن تامین جانی دارند، به شرط آن که هر کسی تفنگ یا هونگ برنجی توی خانه اش هست تا غروب همان روز تحویل تکیه ی زنبورکچی ها بدهد و قیمتش را بستاند، و در غیر این صورت قلندرها حق دارند از فردا صبح تو هر خانه ای این دو قلم جنس را پیدا کردند ضبط کنند و صاحبش را ببرند دوستاقخانه. و سر ظهر از پای هر هفت دروازه ی شهر توپخانه ی قلندرها به صدا در آمد و خبر فتح شهر را به گوش اهل دهات اطراف رساند و بعد یک ساعت تمام نقاره خانه ها از سر هر هفت تا دروازه کوبیدند.

از ظهر به بعد اوضاع شهر آرام تر شد. سفره ها که پهن شد مردم هر جا که بودند وا رفتند و بعد چانه هاشان گرم شد و بعد هم چرتشان گرفت. آتش بازار علاف ها هم خاموش شد و قلندرها ی شوشکه بسته و تفنگ به کول از بعد از ظهر توی کوچه ها پیداشان شد و کاسب کارها که خیالشان کم کم راحت شده بود تک و توک راه افتادند که بروند دکان هاشان را باز کنند و جارچی ها هر کدام همراه دو تا قلندر شوشکه بسته، همین جور تو پس کوچه ها می گشتند و وعده ی امن و امان می دادند تا خیال اهالی دور افتاده ترین پس کوچه ها را هم راحت کرده باشند. عین بیماری که مرض از تنش بیرون برود، چطور اول حسابی عرق می کند، بعد بی حال می شود و خوابش می برد؟ شهر عین همان بیمار بعد از یک تب تند، اول عرق کرد، بعد آرام شد تا فردا به سلامت از جایش بلند بشود.

جان دلم که شما باشید، همان بعد از ظهر، ترسو ترین اهل شهر هم که خیالش راحت شد و همه از توی پستوهایی که قائم شده بودند در آمدند، یک نفر آدم نوکر باب، ترسان و لرزان خودش را رساند دم در تکیه ی زنبورکچی ها و به هر که می رسید سراغ رئیس قلندرها را می گرفت. اما توی آن شلوغی اطراف تکیه کسی گوشش بدهکار نبود. تا عاقبت یکی از قلندرها از حرکات آهسته ی او و زمزمه ای که در گوش این و آن می کرد شک برش داشت و آمد جلو که ببیند چه کاره است و چه می خواهد. وقتی فهمید با که کار دارد پرسید:

- اگر تو تنبانت خرابی نمی کنی بگو ببینم چه کار داری؟
یارو در جواب گفت: آره داداش، تو حق داری. در که همیشه روی یک پاشنه نمی گردد.

قلندر گفت: فلسفه نیاف، گفتم با شخص واحد چه کار داری؟
یارو گفت: من با شخص واحد کار ندارم، با سرکرده ی شماها کار دارم.
قلندر گفت: سر کرده ی ما همان است دیگر. جانت در آید، بگو ببینم چه کار داری؟

یارو گفت: چه بد زبان! پیغام مهمی برایش دارم.
قلندر گفت: نکند از پیش خود قبله ی عالم آمده باشی؟
یارو گفت: نه برادر. ما را چه به قبله ی عالم؟ از پیش میزان الشریعه آمده ام و خانلرخان.

قلندر گفت: آه، جانت در آید. پس راه بیفت بیا دنبال من. و هر دو رفتند توی تکیه. یک گوشه ی تکیه تلنباری بود از هونگ برنجی، و گوشه ی دیگر کپه ی بزرگی از هیزم. و خور خور دم آهنگری از پس یکی از دیوارها گوش را کر می کرد و از سر دودکش دودی به آسمان می رفت که نگو. و قلندرها هر کدام به کاری مشغول بودند، عده ای هیزم می بردند توی

زیرزمین و عده ای آب می کشیدند و عده ای حساب هونگ ها را می رسیدند و هر کدام را بسته به جنس برنجشان دسته بندی می کردند. قلندر راهنما به جلو و مردم پیغام آور به دنبالش، از پلکان بالا رفتند و تپیدند توی یکی از حجره های بالاخانه که با حصیر فرش شده بود و اطرافش سه چهار تا پوست تخت افتاده بود و سه نفر قلندر پیر و هم سن و سال روی آن ها نشسته بودند و نقشه ای جلوی رویشان پهن بود و داشتند حرف می زدند.

مرد پیغام آور سلامی و تعظیمی کرد و دست به سینه همان دم در ایستاد. اما قلندر راهنما گفت: « الله الله » و رفت کنار یکی از سه نفر که تراب ترکش دوز باشد. دولا شد و شانه اش را بوسید و در گوشش چیزی گفت که تراب ترکش دوز برگشت و گفت:

- عجب! گمان نمی کردم این حضرات چنین دل و جرأتی داشته باشند. چرا با قبله ی عالم نرفتند قشلاق؟ بگو ببینم چه فرمایشی دارند؟
مرد پیغام آور گفت: قربان فرمودند که اگر امان می دهید خدمت برسند، قربان.

تراب گفت: عجب! جارچی ها که ظهر تا حالا دارند امن و امان را تو بوق و کرنا می زنند.

مرد پیغام آور گفت: نه قربان. امان نامه ی کتبی خواسته اند، قربان. تراب گفت: این دیگر بستگی دارد به کاری که از دستشان بر می آید. می خواهند این جا بیایند چه بگویند؟

پیغام آور گفت: چه عرض کنم قربان؟ به گمانم راجع به ارک باشد قربان. تراب ترکش دوز لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد رو کرد به یکی از دو نفر قلندر هم مجلس و گفت:

- مولانا تو چه می گویی؟ عجب است که این خانلرخان هم مانده. مولانا گفت: گمان نمی کنم عیبی داشته باشد. می شود امان نامه ی مشروط به دستشان داد. خانلرخان هم لابد مانده که در غیاب حکومت خدمتی بکند لایق منصب ملک الشعرايي آینده اش.

تراب ترکش دوز رو کرد به نفر بعدی و پرسید: سید عقیده ی تو چیست؟ سید گفت: به عقیده ی من به میزان الشریعه امان می دهیم به شرط آن که اقتدا کند به امام جمعه ای که ما معین می کنیم و دست از تکفیر بازی بردارد و موقوفات مدارس و دار الشفای شهر را هم تحویل بدهد و با عزت و احترام خانه نشین بشود. خانلرخان هم شاعر است و شرط نمی خواهد. ازش پنج هزار سکه ی طلا مطالبه می کنیم.

تراب ترکش دوز گفت: عجب خوب گفتی، پس بردار بنویس. امان نامه ها را نوشتند و دادند به دست همان قلندر راهنما که با مردم پیغام آور رفت و قلندرها دوباره پرداختند به بحث خودشان. مولانا گفت: گمان می کنم شرایط تسلیم ارک را با خودشان بیاورند.

سید گفت: احتیاجی به شرایط تسلیم نیست. یک تکان دیگر و کار تمام است. دو تا گلوله تو سینه ی دروازه ی ارک و خلاص.

تراب ترکش دوز گفت: عجب! خیال کرده ای ارک حکومتی دوستاخانه است که بشود این جوری درش را باز کرد؟ سید جان، هر حکومتی اگر حکومت مدینه ی فاضله هم باشد، احتیاج به خفیه بازی و حفظ اسرار دارد تا بتواند ابهت خودش را تو دل مردم جا کند. باید دست نگه داشت تا شب بشود و بی سر و صدا ارک را گرفت، نه با توپ و تفنگ. به هر صورت بهتر است دست نگه داریم تا این حضرات پیدایشان بشود.

سید گفت: آمدم و تا وقتی که این حضرات پیدایشان بشود باقی مانده ی اردوی حکومتی از داخل ارک درآمد و هرچه را ما رشته ایم پنبه کرد. مگر ما می دانیم توی ارک چه خبرها است؟

تراب ترکش دوز گفت: الان توی ارک فقط یک قسمت از حرمسرا باقی مانده که فقط باعث دردسر است و موجب تحریکات بعدی. بعد هم دو سه تا انبار باروت و آذوقه هست که خیلی به درد ما می خورد. می دانید که ما هنوز برای

باروت ساختن لنگیم. تمام ارک حکومتی برای ما یعنی همین انبارهای باروت و آذوقه.

مولانا گفت: من از این قضیه خبر نداشتم.

تراب گفت: عجب! شما که خبر دارید جلاد دربار از اهل حق است. مو به موی مذاکرات آخرین بارعام را که برایتان گفتم از قول او گفتم. بعد از آن مجلس هم پخت و پزهایی شده که باز خیرش را برامان آورد. با این تمهیدی که زده اند و با این عجله در رفتن به قشلاق مثلا برای ما تله گذاشته اند. دام پهن کرده اند و رفته اند قایم شده اند که مرغ ها به هوای دانه از لانه در آیند و بعد آن ها سر برسند و طناب را بکشند.

سید گفت: در این صورت اصلا صلاح بوده که ما خودمان را آفتابی کنیم؟ حالا مگر می شود جلوی مردم را گرفت.

مولانا گفت: یعنی می گویی ما دست روی دست می گذاشتیم و می نشستیم تماشا می کردیم؟

تراب ترکش دوز گفت: می دانید که اگر ما دست بالا نمی کردیم قضایا به چه صورت در می آمد؟ اگر ما می نشستیم به تماشا آن وقت خود مردم دست از آستین در می آوردند. در قفس را که باز کردی مرغ باید بیپرد. اگر نپرید وای به حالش. قرار بوده اگر ما دست از پا خطا نکنیم، به تحریک همین میزان الشریعه و با پول اوقاف و به کمک مامورهای خفیه ای که هنوز مانده اند، مردم را بشورانند و به دست خود مردم شهر کلک ما را بکنند. مثلا می خواسته اند دو دوزه بازی کنند.

سید گفت: خوب، خوب، دیگر چه؟

تراب گفت: باقی خبرها از این قرار است که در این مهلت، اردوی حکومت خودش را به سرحد برساند و با دولت همسایه قرار صلح امضا کند و در مقابل یک چیزی که لابد می دهد، ازشان توپ و توپچی بگیرد برای سرکوبی ما...

این جای بحث بودند که در باز شد و حسن آقا پسر بزرگ حاجی مرضا، گرد گرفته و از سفر رسیده وارد شد. الله الهی گفت و آمد جلو. شانه ی تراب ترکش دوز را بوسید و نشست. تراب در مرگ پدر به او سر سلامتی داد و از ما وقع پرسید. حسن آقا آن چه را که در ده پیش آمده بود و کمک هایی را که دو میرزای ما به او کرده بودند و خبر شهر که چه به موقع به ده رسیده بود و بگیر و ببند پیشکار کلانتر و قراول ها و تقسیم زمین، همه را به اختصار گزارش داد و بعد برخاست که:

- اگر اجازه بدهید مرخص بشوم.

تراب او را پهلوی دست خودش نشاند و گفت: به همین عجله؟ صبر کن. کارت داریم. و دنبال حرف قبلی اش را گرفت که:

- بله حکومت برای ما این جوری تله گذاشته. حالا ما باید این تله را بدل کنیم به پناهگاه. در مجلس عالی قاپو صحبت از تربیع نحسین سه روزه بوده و پیش مرگ کردن ما. اما تا اردوی حکومت به سر حد برسد و مراسم تقدیم هدیه و تحف تمام بشود و مذاکرات با دولت همسایه سر بگیرد دست کم یک ماه وقت لازم است. اگر ما بتوانیم در این مدت هر روز یک توپ بریزیم و هرچه بیشتر تفنگ تهیه کنیم بازی را برده ایم. در همین مهلت اگر بشود باید شورش را به ولایات کشاند و آبادی های سر راه اردوی حکومت را از آذوقه خالی نگه داشت. در این صورت اگر حکومت با هزار تا توپ هم برگردد، دیگر حریف ما نیست.

و بعد رو کرد به حسن آقا و از او در باب جزئیات زندگی میرزا بنویس ها پرسید. حسن آقا آن چه را که می دانست تعریف کرد. بعد تراب ترکش دوز گفت:

- عجب! پس می شود امیدوار بود که ما را دست تنها نگذارند. این دیگر با تو. بعد، نان و گوشت شهر را هم گذاشته ام به عهده ی خودت. باید دنبال کار مرحوم حاجی را بگیری. گفته ام دویست نفر فدایی مسلح در اختیارت بگذارند. هر جوری که صلاح می دانی آذوقه ی اهالی را برسان. می گویی عوارض را از دم دروازه ها بردارند و قیمت ها را ارزان می کنی. آذوقه را هم تا می توانی از دهات سر راه اردو می خری. به دو برابر و

سه برابر. دست کم آذوقه ی سه ماه شهر باید توی انبارها حاضر باشد. حالا پاشو و برو دنبال این دو تا میرزای دوستت.

حسن آقا رفت و حضار مجلس دوباره پرداختند به بحثی که در پیش داشتند. سید گفت: هیچ فکر کرده اید کاری بکنیم شاید این قرار صلح سر نگیرد؟ تراب ترکش دوز گفت: من منتظر اشاره ی جلاد دربارم که به اردو رفته. می شود یک دسته از حرمسرا را وقتی لازم شد با سلام و صلوات فرستاد به بدرقه ی اردو یا به پیشبازش. فردا هم سید را با هفت نفر ایلچی می فرستیم به طرف سرحد. معامله ی با دولت همسایه را ما هم می توانیم بکنیم. بگذار اول خیالمان از این ارک راحت بشود. سید، باید حالیشان کنی که این توپ و توپچی اسماً برای سرکوبی ماست و رسماً برای مقابله ی با خودشان... .

جان دلم که شما باشید؛ حضار مجلس د ر این جای بحث بودند که صدای هن و هون خانلرخان مقرب دیوان و ترق توروق عصای میزان الشریعه از توی پلکان بلند شد، و بعد در حجره باز شد و میزان الشریعه از پیش و خانلرخان از دنبال، وارد حجره شدند. پس از آن ها قلندر راهنما آمد تو و کیسه ی پول و کاغذ لوله شده ی تعهد نامه را گذاشت جلوی تراب ترکش دوز و رفت. حضار مجلس که جلوی پای تازہ وارد ها بلند شده بودند، سری به آن ها جنباندند و آن دو را صدر مجلس روی پوست تخت ها نشانند. میزان الشریعه، بغ کرده و تسبیح گردان از همان دم که وارد شد به جای این که سلام کند یا جواب سلامی را بدهد یا تعارفی بکند، مدام چیزی زیر لب زمزمه می کرد و تسبیح می گرداند. وقتی همه نشستند و مجلس ساکت شد تراب ترکش دوز از خانلرخان پرسید:

- حضرت آقا چه زمزمه می کنند؟

مولانا گفت: لابد « و ان یکاد... » می خوانند.

سید گفت: نه باید « هذہ جهنم التی کنتم به توعدون » باشد.

به این شوخی همه خندیدند و غبار کدورت که از مجلس برخاست همه راحت تر نشستند و تراب ترکش دوز به حرف آمد که:

از دیدار آقایان بسیار خوشحالم. امیدوارم اهل حق ایجاد زحمتی برای آقایان نکرده باشند.

خانلرخان گفت: گمان نمی کنم صلاح اهل حق در چنین مزاحمت هایی باشد. و ارتجال یک شعر مناسب خواند.

تراب ترکش دوز دنبال کرد که: با این امان نامه ای که دست آقایان است اگر آزارشان هم به اهل حق برسد باز در امانند. ولی آقایان بهتر می دانند که وقتی مردم بر سر کاری به هیجان آمدند به سختی می شود جلوشان را گرفت. حضور آقایان به صحت و سلامت در میان ما، هم به صلاح حکومت است که لابد به علتی شما را همراه نبرده و هم به صلاح ماست که ثابت کنیم وحشی های خوخنوار نیستیم. آقایان حالا که مانده اید مجبور به همکاری با ما هستید. بعد سید پرسید: حالا بفرمایید ببینم علت این اظهار التفات آقایان چه بوده؟

خانلرخان که از بس سنگین بود به سختی می توانست تکان بخورد به زحمت پای راستش را از زیر تن بیرون کشید و پای چپ را به جایش گذاشت و بعد گفت:

در مدت غیبت قبله ی عالم طبق فرمان همایونی، حضرت امام جمعه و این بنده ی ضعیف، عهده دار کفالت امور ارک و اندرون همایونی شده ایم. اما از آن جا که در این ایام وانفسا از این دو تن ضعیف تعهد چنین امر خطیری بر آمده نیست، این است که به استمداد آمده ایم. و یک بار دیگر به ارتجال شعری خواند و طومار فرمان را از توی آستین قبای خود در آورد و باز کرد و گذاشت جلوی روی تراب ترکش دوز.

مولانا گفت: شما بهتر از ما می دانید که تا حالا هیچ دستی به سمت ارگ دراز نشده. اما واقعا چرا آقایان با اردو نرفتند؟

میزان الشریعه که تا به حال ساکت مانده بود و تسبیح می انداخت با چهره ای بر افروخته گفت:

- لا اله الا الله! علی ای حال این داعی تکلیف خودش را که می داند. یک عمر تکلیف شرعی مردم به دست این داعی بوده. علی ای حال شصت سال است که داعی به رزق اهل این شهر گذران کرده. آن وقت در این ایام وانفسا، داعی بلند می شد می رفت کجا؟

و از سر عصبانیت لا اله الا الله دیگری گفت و ساکت شد. بعد خانلرخان سرفه ای کرد و به حرف آمد که:

بعد هم تا روز قیامت که نمی شود درهای ارگ را بسته نگه داشت. مخدرات و عورات همایونی هم چشم و گوش دارند و خدا عالم است که تا به حال چند تا شان از ترس دق نکرده باشند.

مولانا گفت: پس در حقیقت ما با دو حاکم معزول شهر طرفیم. بله؟ حاکم شرع و حاکم عرف.

سید گفت: و اصلا چرا مخدرات حرمسرا همراه اردو نرفتند؟

تراب گفت: به گمانم رسم قلندری در این مورد به مذاق قبله ی عالم خوش آمده، بله؟

میزان الشریعه گفت: خدا عالم است. کسی چه می دانست چه پیش خواهد آمد؟ علی ای حال این کلید ارگ. داعی از این به بعد هر وظیفه ای را شرعا و عرفا از عهده ی خودش ساقط می کند.

و به این حرف یک کلید بزرگ و قلمزده ی نقره را از زیر عبا در آورد و گذاشت جلوی روی تراب ترکش دوز.

سید گفت: حالا می فرمایید ما با این حرمسرا چه بکنیم؟ مگر نان زیادی داریم؟

خانلرخان به حرف در آمد که: مگر ارگ به این بزرگی را فقط به خاطر یک حرمسرا ساخته اند؟ اگر آقایان متعهد بشوند که در قبال ضبط ارگ حکومتی از حرمسرای همایونی نگهداری کنند وظیفه ی ما انجام شده است.

مولانا گفت: چطور است از خود خانلرخان بجوایم به جای ملک الشعرائی فعلا به منصب خواجه باشی حرمسرا اکتفا کنند؟

تراب ترکش دوز گفت: بد نگفتی. چطور است حضرت آقا؟ در حضور خود آقایان امشب در ارگ را باز می کنیم و برای این که خیال آقایان راحت باشد از شخص خانلرخان می خواهیم با اهل و عیال خودشان هم امشب به حرمسرا نقل مکان کنند و مخدرات را زیر بال و پر بگیرند. بعد هم می دهیم امان نامه ی آقایان را توی شهر جار بزنند و منصب جدید خانلرخان را به گوش همه می رسانیم. از حضرت امام جمعه هم انتظار داریم نماز مغرب امروز را به امام جمعه ی جدید اقتدا کنند تا خیال مردم راحت بشود. بعد هم دستور بدهید موذن ها کما فی السابق کارشان را بکنند. ایمان مردم را نمی شود یک روزه و به ضرب دگنگ عوض کرد.

و به این حرف مجلس تمام شد. قلندرها همان شب بساطشان را از توی تکیه ها جمع کردند و بردند به ارک حکومتی و تکیه ها را گذاشتند برای رتق و فتق امور مردم. در یکی دیوان شرع و قضا به پا شد، دومی برای رسیدگی به حساب آذوقه، سومی برای مستوفی خانه و چهارمی برای تحویل و تحول هونگ ها و همین جور ...

و از فردای آن روز شهر ساکت و آرام شد و مردم رفتند دنبال کار و کاسبی هر روزه شان. نرخ نان و گوشت منی یک شاهی ارزان شد، عوارض و عشریه و دیگر حق البوق های حکومتی را لغو کردند و قلندرها دفتر و دستک به بغل، راه افتادند به تقویم اموال همه ی آن هایی که در وقایع روز پیش دکان و زندگی شان سوخته بود، یا چپو شده بود. و گاری های قلندرها سر هر کوچه و گذر ایستاد پر از هونگ های سنگی، و قلندرها در یکی یکی خانه ها را می زدند و هونگ برجی جمع می کردند و به جایش هونگ سنگی می دادند. از آن طرف هفت تا از توپ های قلندر ساز را سوار کرده بودند روی عراده های سنگین، که هر کدام را دو تا قاطر گوش و دم بریده ی قیراق مدام توی شهر می گرداند و مردم توپ ندیده برای تماشای آن ها از سر و کول هم بالا می رفتند و روی هر کدام از توپ ها یک جارچی بلند قامت و خوش صدا ایستاده بود و مردم را تشویق می کرد به عوض کردن هونگ ها و گاهی هم

شعری می خواند در محسنات توپی که زیر پایش بود، و گلوله اش چنین و چنان از تیر شهاب پیشی می گرفت و ضربه اش چنین و چنان هول در دل کافر می انگیخت.

اما از آن طرف بشنوید از اهالی شهر که بیشترشان نمی دانستند ته و توی اوضاع از چه قرار است ولی همین قدر که فهمیده بودند قبله ی عالم سایه اش را برداشته و رفته، و همین قدر که نان و گوشتشان ارزان شده بود و دم به دم هم تنه شان به تنه قراول و گشتی حکومت نمی خورد و مهم تر از همه همین قدر که می دیدند از آدم کشی و خون تو شیشه کردن و بچاپ بچاپ قلندرها خبری نیست، خوش و خوشحال بودند و با دل راحت می دویدند به تماشای توپ های قلندرساز، و مثل این که یک چیزی را از روی گرده شان برداشته باشند راحت تر نفس می کشیدند و آزاد تر شوخی می کردند و مفصل تر از پیش در معامله شان چانه می زدند. اما همه ی این ها به جای خود، یک ناراحتی کوچک هم داشتند و آن این بود که چرا باید مجبور باشند هونگ برنجی هاشان را که تا به حال یک گوشه ی مطبخ افتاده بود بدهند و هونگ های سنگی زحمت قلندر ساز را جایش بگذارند. آن هم هونگ هایی که اغلب پدر در پدر ارث برده بودند و حالا که جایش خالی مانده بود می فهمیدند چه خاطراتی از آن داشته اند و چه بدجوری به صدای زنگ آن عادت کرده بوده اند. این بود که فردای سر کار آمدن قلندرها، کم کم توی شهر هو پیچید که خانه را از هونگ برنجی خالی کردن شگون ندارد چرا که هر هونگی برکت را با خودش از خانه بیرون می برد. حتی کار به جایی کشید که بعضی از خانه ها راضی به عوض کردن هونگ هاشان نشدند و قلندرها را راه ندادند و قلندرها با این که همه شان دستور مدارا و خوش رفتاری با مردم را داشتند مجبور شدند چندین بار به زور در خانه ها را بشکنند و برونند تو و هونگ های برنجی را با اخم و تخم و بد و بیراه توقیف کنند و سر و صدا راه بیندازند. و این سر و صدا آن قدر تکرار شد و شد و شد تا نزدیک های ظهر همان روز سه نفر از اهل محله ی ساغری دوز ها راه افتادند و رفتند سراغ میرزا اسدالله، که همان دم در مسجد جامع شهر پشت بساط همیشگی اش نشسته بود و یک منقل آتش بغل دستش گذاشته بود و داشت یک جنگ شعر می نوشت. از آن سه نفر یکیش زن بود و دو تای دیگر مردهای میانه سال، با ریش جو گندمی. هر سه نفر سلام کردند و کنار بساط میرزا نشستند و یکی از دو نفر مرد این طور شروع کرد:

- میرزا می خواستیم ببینیم عریضه ی شکایت را حالا به که باید نوشت؟
میرزا جنگ شعر را بست و گذاشت کنار و در دوات های رنگ و وارنگش را که کنار آتش منقل چیده بود پوشاند و گفت:
- والله درست نمی دانم. تا حالا داروغه بود و کلانتر و دوستاخانه. مرا بگو که خیال می کردم دیگر دکان عریضه نویسی تخته شده! به نظرم حالا باید برای شخص واحد عریضه نوشت.
زنی که به شکایت آمده بود و از زیر سربرندش یک دسته موی سیاه تو پیشانی اش افتاده بود پیف پیفی کرد و گفت:
- واه واه، چه اسم ها! مگر آدم کتاب حساب است؟ انگار اسم قحط بود.
مردها خندیدند و میرزا اسدالله پرسید:
- حالا موضوع شکایت چیست؟

که باز همان زن به حرف آمد و گفت: هیچی. پدرسوخته ها هم امروز صبح آمده اند و هونگ مرا به زور برداشته اند و برده اند. هونگ برنجی نازنینم را که یک تکه جواهر بود. اگر شوهرم زنده بود حالیشان می کرد دنیا دست کیست. خرد می کرد قلم پایی را که بخواد به زور بیاید تو. اما حیف که من لچک به سر حریف سه تا قلندر لندهور نبودم.
و ساکت شد.

میرزا پرسید: حالا پولش را داده اند یا نه؟
زن گفت: مرده شو! سرشان را بخورد. این هونگ نازنین تنها یادگار مادرم بود. مادربزرگم به دست خودش گذاشته بود تو طبق جهازی مادرم و او هم گذاشته بودش برای من. من یک چیزی می گویم شما یک چیزی می شنوید. می

خواهم برداری برایشان بنویسی مگر مردم صاحب اختیار مالشان نیستند؟ پدرسوخته ها دستشان به خر نمی رسد پالان را می کوبند! می خواهم یک عریضه بنویسی که از پدرشان هم نشنیده باشند.

بعد مرد دومی به حرف آمد که تاکنون ساکت مانده بود و گفت: می دانی میرزا، ما هر سه تا یک شکایت داریم. سر همین قضیه ی هونگ. شاید به نظر کوچک بیاید. اما ظلم همیشه از چیزهای کوچک شروع می شود. هونگ من ارث و میراث بابایی نبود. بهش هم دل نبسته بودم. آن قدرها هم ارزش نداشت، اما می دانی میرزا، راستش من خوش ندارم تو چیزی که زخم گوشت می کوبید حالا باروت بریزند. خوش ندارم دیگر. بله؟ آخر می دانی میرزا، این گلوله ی گرمی که می گویند از توی توپ در می آید خوردنی نیست که، هان؟ می گویند آدم می کشد. درست؟ آخر میرزا من هیچ وقت آزارم به کسی نرسیده. درست است که قبله ی عالم با حکومتش خیلی ظلم ها کردند، درست است که قلندرها خیلی وعده و وعید می دهند اما من تو این دعوا چکاره ام؟ و می دانی میرزا، این قضیه ی هونگ علامت خوشی نیست. اول ظلم است. اول ظلم آن هم از گوشه ی مطبخ.

میرزا اسدالله حرف ها را که شنید گفت:

- چطور است برای هر سه تایی تان یک عریضه بنویسم؟

مردی که اول سر حرف را باز کرده بود گفت:

- نه میرزا. قبول دارم که موضوع شکایت ما هر سه نفر یکی است. اما هونگ خانه ی ما وقفی بود. یک گوساله ی رسته را می شد توش کوبید. دورش یک کتیبه بود به پهنای کف دست. تاریخ داشت. مال چهارصد سال پیش بود. سه نفری چه جانی کردند تا به زور از زمین بلندش کردند! گوشه ی حیاط نیم زرع تو زمین فرو رفته بود. این ها که دین و مذهب ندارند، اما تو بگو، خدا را خوش می آید مال وقف را این جوری ببرند و پولش را هم ندهند؟ میرزا لبخندی زد و گفت: شاید بگویی فضولی به من نیامده ولی من باید بدانم چه می نویسم. بگو ببینم مال وقف تو خانه ی سرکار چه می کرده؟ همان مرد در جواب گفت:

- د... بدیش همین بود که وقف اولاد ذکور بود! وگرنه تا حالا صد بار آبش کرده بودیم. جد بزرگمان وقفش کرده بود برای حسینیه. پنج نسل تو همین هونگ خیرات و میرات کرده بودیم. بعد پدرها که مردند هیچی، حسینیه هم خراب شد و افتاد تو ارک. نمی دانم یادت هست یا نه، ده سال پیش طویله ی ارک را بزرگ کردند. از همان سربند حسینیه خانوادگی ما کلنگی شد. و دریغ از یک پاپاسی! آن وقت از همه ی آن دم و دستگاه همین یک هونگ ماند. مثل در مسجد هیچ کاریش نمی شد کرد. گذاشته بودیمش گوشه ی حیاط و سالی یک بار شب شام غریبان صدایش را در می آوردیم. یک نشست، یک ری گوشت توش می کوبیدیم و کوفته ریزه می کردیم و می گذاشتیم لای پلو و می دادیم به خلق الله. حالا آمده اند برش داشته اند و برده اند. با همین یک هونگ دو توپ می شود ریخت. آن وقت در آمده اند می گویند چند؟ می گویم مگر می شود برای مال وقف قیمت معین کرد؟ آن وقت سه تا هونگ سنگی جاش گذاشته اند، هر کدام اندازه ی یک کف دست، و رفته اند.

شکایت شاکی ها که تمام شد میرزا اسدالله گفت:

- با این همه می شود یک عریضه نوشت. بهتر هم هست که این طور باشد. شکایت دسته جمعی که شد به هر گوش کری می رسد. بعد هم شاید این هونگ وقفی پشت و پناه هونگ های دیگر بشود.

و شروع کرد به نوشتن عریضه و به سطر دوم نرسیده بود که زن شاکی در آمد و گفت:

- راستی میرزا یادت نرود. نشانی هونگ نازنین من این بود که لبش کنگره داشت.

میرزا عریضه را تمام کرد و داشت برای شاکی ها می خواند که حسن آقا پسر حاجی ممرضا از پیش و دو نفر قلندر تفنگ به دوش از پس، سر رسیدند. سلام و احوالپرسی، قلندرها رفتند توی مسجد و حسن آقا نشست.

میرزا گفت: خوب وقتی رسیدی حسن آقا، تو هم گوش کن شاید دو کلمه ای به عنوان سفارش پای این عریضه بنویسی و کار بندگان خدا راه بیفتد. عریضه را از سر تا ته به صدای بلند خواند. زن شاکی هم چنان که گوش می داد هی می گفت: جانمی، بنام به این دست خط.

و آن دو مرد شاکی مرتب به ریششان دست می کشیدند و سر تکان می دادند، و حسن آقا که به فکر فرو رفته بود. خواندن عریضه که تمام شد میرزا آن را داد به دست حسن آقا که به رسم قلندران زیرش نوشت: « استعین بی و اما المسئول: عترت واحد را در گرو سه هاون نهادن: حی علی خیر العمل، حسن. » و داد به دست یکی از مردهای شاکی و بعد یکی از قلندرها را از توی حیاط مسجد صدا کرد و دستور داد همراه شاکی ها برود و ببیند هونگ هاشان را کدام دسته از قلندرها ضبط کرده اند و هونگ ها که پیدا شد برساند خانه ی صاحبش و رسیدش را بگیرد و بیاورد برای میرزا.

بعد شاکی ها بلند شدند و تا زنگ از گوشه ی چارقش پول در بیاورد، یکی از مردها دست کرد و مزد عریضه را روی میز کوچک میرزا اسدالله گذاشت و خداحافظی کردند و همراه قلندر تفنگ به دوش رفتند. جان دلم که شما باشید میرزا اسدالله و حسن آقا که تنها شدند از نو خوش و بشی کردند و بعد حسن آقا در آمد که:

- خستگی راه از تنت در رفت:

میرزا اسدالله گفت: راه خستگی نداشت اما دست چیم آزارم می دهد. به نظرم قراول ها بد جوری بسته بودندش.

حسن آقا گفت: اگر تا شهر به همان حال می آوردنت چه می کردی؟ حالا پاشو یک توک پا برویم سراغ همکارت. من با هر دوتان حرف دارم. این جا هم سرد است و هم نمی شود جلو روی مردم حرف زد.

و هر دو برخاستند. میرزا اسدالله پوست تخت را کشید روی بساط و به بقال رو به رو سفارش کرد و گفت کجا می رود؛ و با حسن آقا انداختند توی مسجد. نزدیک ظهر بود؛ اما از غلغله ی هر روزه ی مردم در اطراف حوض خیری نبود و لوله هنگدار باشی که سر جای همیشگی اش بی کار نشسته بود سرش را انداخت پایین تا میرزا را نبیند.

میرزا عبدالزکی گوشه ی حجره تنها بود و روی منقل آتش قوز کرده بود. سلام کردند و نشستند و حال و احوالی پرسیدند و یادی از اتفاقات ده کردند و بعد میرزا عبدالزکی از کسادی بازار شکایت کرد و بعد مثل این که یک مرتبه به صرافت افتاده باشد رو کرد به میرزا اسدالله که:

- جانم، تو چرا زودتر مرا به این فکر نینداختی، هان؟

میرزا اسدالله پرسید: به کدام فکر آقا سید؟

میرزا عبدالزکی گفت: جانم حاشیه ی قالی تمام شد...

و رو به حسن آقا افزود: جانم، این میرزا خیلی می داند. دست و پای عیال ما را تو چنان پوست گردویی گذاشته که دیگر حوصله ی سر خاراندن ندارد، جانم.

و بعد ماجرا را برای حسن آقا تعریف کرد و هر سه خندیدند. و بعد حسن آقا گفت:

- بی مقدمه بگویم ما به وجود شما دو نفر احتیاج داریم. تراب کوی حق رسا از شما دعوت کرده. دیروز عصر به لفظ مبارک فرمودند: پس می شود امیدوار بود که ما را دست تنها نگذارند.

میرزا اسدالله ساکت ماند و میرزا عبدالزکی خوشحال و خندان پرسید:

- جانم، چه کاری از دست ما بر می آید؟

حسن آقا گفت: ثبت و ضبط این همه سلاح و آذوقه یک ایل منشی می خواهد. اهل دیوان که یا با اردو رفته اند یا هر کدام یک سوراخ گیر آورده اند و رفته اند قایم شده اند. من پیش خودم گفتم این کار، کار میرزا عبدالزکی است که بیاید عده ای را به کمک بگیرد و دفتر دستک ها را مرتب کند. بعد هم کار دیوان قضا هست که از خود ما بر نمی آید. کار کسی است که مورد اعتماد اهالی باشد. گفتم شاید میرزا اسدالله قبول کند.

میرزا عبدالزکی خاکستر را از روی آتش منقل کنار زد و پا به پا شد و گفت:

- من حرفی ندارم جانم، اما بگذار ببینیم میرزا اسدالله چه می گوید. میرزا اسدالله گفت: این جور کارها از سر من زیاد است. مرا خلق کرده اند برای میرزا بنویسی در مسجد.

حسن آقا گفت: تعارف را بگذار کنار. این روزها جای از کار در رفتن نیست.

میرزا عبدالزکی دنبال کرد که: جانم، چرا شکسته نفسی می کنی؟ قبایی است به قامت تو دوخته. چه کسی صالح تر از تو می شود پیدا کرد، جانم؟

میرزا اسدالله گفت: من نه شکسته نفسی می کنم، نه آدم از زیر کار در رویی هستم. اما شما هر دو تان می دانید که من از آن هایی نیستم که هر کاری پیش دستشان آمد می کنند. برای من مبنای هر عملی ایمان است. اصول است. اول اعتقاد، بعد عمل. قصد قربت را که لابد شنیده اید؟ اگر دیگران فقط آداب مذهبی را با قصد قربت به جا می آورند من در هر کاری باید قصد قربت باشد. در حالی که من اصلاً نمی دانم شماها چه به سر دارید. البته تکفیرتان نمی کنم. اما بهتان مومن هم نیستم. در چنین وضعی از دست من چه کاری ساخته است؟

حسن آقا گفت: تو چطور نمی دانی ما چه به سر داریم؟ ما زیر پای حکومت را رفته ایم.

میرزا عبدالزکی گفت: شما نروفته اید، جانم. قبله ی عالم تشریف برده اند قشلاق، شما هم میدان را خالی دیده اید و حالا دارید می تازید. ما که بخیل نیستیم جانم.

میرزا اسدالله گفت: حتی مردم می گویند حکومت برای شما تله گذاشته.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم، پس نکند می ترسی، هان؟

میرزا اسدالله گفت: آقا سید، من سر جای خودم نشسته ام. لازم هم ندارم سرم را هی به در و دیوار بکوبم. و هر روز یک کلک تازه بزنم.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم، چه احتیاجی به نیش و کنایه هست؟ درست است که من اهل ماجرا هستم. اما برای چنان ماجرای که در ده گذشت، گمان می کنم سر تو بیشتر از من درد می کند.

حسن آقا گفت: ببین میرزا اسدالله، درست است که حکومت برای ما تله گذاشته؛ ولی ما این تله را بدل می کنیم به پناهگاه، برای همه ی آدم هایی که با ظلم در افتاده اند. و وقتی همه ی مظلوم ها را جمع کردی به راحتی می شود بیخ ظلم را کند. ببینم نکند از این قضیه ی هونگ دل چرکین شده ای، هان؟ گذشت آن زمانی که صدای هونگ مقدس بود. حالا سرنوشت عالم قدس به صدای توپ بسته است. و تازه تو می دانی که امر ما حق است. ما از این کشتار شیعه و سنی به جان آمده ایم. ما به خدمت مردم کمر بسته ایم.

میرزا اسدالله گفت: حکومت هم از این حرف های دهن پر کن می زد.

حسن آقا گفت: ولی تو می دانی که ما لقلقه ی زبان نداریم. هنوز کفن بابای من خشک نشده. ما به جان می زنیم. سرمان را گذاشته ایم. حتم داریم که برد با ماست.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم، هم امروز صبح خانلرخان مقرب دیوان فرستاده بود سراغ من که مسوده ی همه ی اشعارش را بدهم ببرند. پیداست جانم، که هوا پس است.

میرزا اسدالله گفت: من در همین یکی تردید دارم. گیرم که شما یک شهر را نجات بدهید یا دو تای دیگر را. ولی می دانید که چرخ اصلی دارد می گردد. حکومت با همه ی خدم و حشم و قورخانه اش حی و حاضر است. آن وقت شما خیال کرده اید که آب را از آسیاب انداخته اید با این خان خانی که ما گرفتاریم اول باید پروانه ی اصلی زیر آب را از کار انداخت.

حسن آقا گفت: پس در اصل مطلب حرفی نداری. در امکان موفقیت ما حرف داری. ناچار حق داری بترسی.

میرزا اسدالله گفت: آخر وقتی تو مرا به کار دعوت می کنی که کم و کیفش برایم روشن نیست می خواهی دورانیشی هم نکنم؟ فرض کنیم که من ترسو؛ اما چه غرض از کاری که موفقیتش مشکوک است؟ جز یک خونریزی تازه؟ از همه ی این ها گذشته گفتم که من مبنای ایمان شما را ندارم و تو بهتر از من می دانی که فقط در راه یک ایمان می شود چشم بسته قدم گذاشت.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم، اصلاً این همه دورانیشی برای چه؟ مگر از عمر ما همه اش چقدر مانده؟ جانم، من هرچه فکر می کنم که این باقی مانده ی عمر را باید تو همین حجره سر کنم با این مشتری ها و این خرت و خورت ها که همه شان بوی مرده شورخانه می دهند، دلم به هم می خورد. آخر حرکتی، جانم؛ تغییری، تکانی، تنوعی... .

بقیه ی کلام میرزا عبدالزکی در هیاهوی پنج شش نفر زن و مرد گم شد که مردی پف کرده را به دوش می کشیدند و می خواستند همه با هم از در حجره ی میرزا عبدالزکی بیایند تو. زنی مرتب می گفت:

- ای آقا جان، امان! به دادم برس. شوهرم از دست رفت. آی آقا جان امان... .

مردی می گفت: هی گفتم شب که می خوابید ورد شجاً شجاً... .

دیگری می گفت: یواش بابا، پاش را شکستی.

میرزا عبدالزکی که دید الان در حجره را از پاشنه در می آورند بلند شد و رفت جلو، پرسید:

- چه خبر است جانم؟ چه شده؟ مگر زخم شمشیر خورده؟

یکی از زن ها گفت: مار آقا جان، مار! جای نیشش بدتر از زخم شمشیر دهن واکرده.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم، پس صبح تا حالا کجا بودید؟

همان زن گفت: ای آقا، دستم به دامن. از آن سر شهر تا این جا آمده ایم. همه ی دعانویس ها بساطشان را ورچیده اند و رفته اند قلندر شده اند.

میرزا عبدالزکی گفت: آخر جانم، حالا کار مرا خراب کردید به هزار زحمت تازه روح بابای این بندگان خدا را حاضر کرده بودم. حالا دوباره از کجا گیرش بیاورم، جانم؟

یکی از مردها گفت: بهه! برادر من دارد از دستم می رود تو غم روح بابای دیگران را می خوری؟ آخر دواهی، وردی، تعویذی. پس این دکان را برای چه واکرده ای؟

که میرزا اسدالله برخاست و تکه کاغذی را که چیزی رویش نوشته بود به سمت آن ها دراز کرد و گفت:

- عصبانی نشو برادر. این آقا حواسش جمع نیست. حضور روح، گنجش کرده. این سفارش را بگیر و مریضت را ببر پیش حکیم باشی محل. تا محکمه اش راهی نیست. خان دایی من است.

و از حجره رفت بیرون و نشانی محکمه ی خان دایی را به آن ها داد و روانه شان کرد و برگشت. وقتی از نو تنها ماندند، حسن آقا پا به پا شد و گفت:

- میرزا، من می فهمم که تو اهل اصولی. اما آخر این اصول برای چه وضع شده؟ جز برای آدمیزاد؟ درست؟ مبنای کار تو هم بر ایمان و اصول. این هم درست. اما آن ایمانی که کشتار آدمیزاد را روا بداند حق نیست. باطل است. حالا می فهمی که ما سر چه داریم؟ حفظ نفوس مردم، حتی به قیمت از دست دادن ایمان و اصول. و تو بهتر از من می دانی که در روز اول مبنای هر ایمانی همین بوده. منتها زمانه که برگشت ایمان و اصول هم بر می گردد. تغییر می کند.

میرزا اسدالله گفت: اگر اصول واقعا اصول باشد نباید با گذر زمانه بگردد. اصل یعنی آن چه همیشه اصالت دارد. البته من هم به این کشتاری که شما باهاش می جنگید نظر نمی دهم. اما با همان معتقدات قدیمی خودم بلدم اصول را حفظ کنم.

میرزا عبدالزکی پرسید: نمی فهمم جانم، پس اختلاف شما در چیست؟

میرزا اسدالله گفت: در این که هر مذهب و مسلک تازه ای دعوای حیدرنعمتی را کیش می دهد و بهانه ی تازه ای می شود برای تکفیر. بعد هم خونریزی و تصفیه ی حساب خلق الله. و این نقض اصولی است که ما هر دو بهش معتقدیم. دیگر گذشت آن زمانی که مذاهب عامل اصلی تحول بودند. حسن آقا گفت: پس می گویی در مقابل چنین مظالمی باید دست روی دست گذاشت و نشست به تماشا؟

میرزا اسدالله گفت: من نمی دانم چه کار باید کرد. نه رهبر قومم، نه مدعی امامت، و نه مذهب تازه ای آورده ام. اما این را می دانم که از دست من کاری ساخته نیست و شما هم بی خود سنگ به شکم می زنید. شما دارید زمینه ی یک خونریزی تازه را می گذارید.

حسن آقا گفت: تا وقتی تو خیال می کنی کاری از دستت ساخته نیست البته ما هم بی خود سنگ به شکم می زنیم.

میرزا عبدالزکی گفت: آخر جانم، من و تو که تنها نیستیم. مگر یادت رفته همان مقاومت جزئی ما در ده، چه سرمشقی شد؟

میرزا اسدالله گفت: می دانم. این را هم می دانم که اگر قرار باشد میان این حضرات و حکومت یکی را انتخاب کرد من این حضرات را انتخاب می کنم و تازه نه به علت مذهب تازه شان بلکه به علت رشادشان. اما کار یک مملکت که کار یک ده نیست. و اگر ما در ده موفق شدیم از کجا معلوم که در یک مملکت موفق بشویم؟

حسن آقا گفت: این دیگر بسته است به کمکی که تو و امثال تو بکنند. اگر در ده کمک شما دو نفر کافی بود، در یک شهر دو بیست نفر یا دو هزار نفر امثال شما لازم است. و اصلا خیالت را راحت کنم میرزا، برای من - گرچه من کدام سگی است؟ - برای ما، مهم این نیست که بپریم یا نه، چون حق، عاقبت می برد. از زرتشت بگیر و بیا تا امروز، همه ی اولیاء به این امید زندگی کرده اند و با این امید مرده اند از حساب هزاره ها حتما خبر داری؟ سر هر هزاره ای حق یک بار دیگر ظاهر می شود. و تا ساعت ظهور ولی جدید نزدیک بشود؛ مهم برای ما این است که هسته ی مقاومت را زنده نگه داریم. در من، در تو، در این مارگزیده، در زن میرزا عبدالزکی. می دانی میرزا، فقط مردم بازاری که باید در فکر عاقبت کار باشند. و در فکر استفاده ای که باید برد. من و تو که اهل بازار نیستیم.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم، من مثل شما نمی توانم وارد معقولات بشوم. اما همین قدر می دانم که قبله ی عالم با همه ی خدم و حشم بی خودی فرار نکرده جانم. حتما یک اتفاقی افتاده، یک ترسی پیش آمده جانم که خانلرخان فرستاده دنبال مسوده ی اشعارش که مبادا دست کسی بیفتد. این جور اتفاقات را باباهای ما ندیده اند، جانم. هر پنج شش نسل یک بار آن هم به زور. اگر چنین پیش آمدهایی بکند. جانم، راستش من این روزها برای خودم خیلی اهمیت قائلم. به خصوص برای چشمم که شاهد جا خالی کردن یک دربار بوده با همه ی بیا و بروش. جانم، کدام یکی از باباهای ما چنین اتفاقی را دیده اند؟

میرزا اسدالله گفت: احساساتی نشو آقا سید. گیرم که این حضرات بردند و به حکومت هم رسیدند، تازه به نظر من هیچ اتفاق جدی نیفتاده. رقیبی رفته و رقیب دیگر جایش نشسته. می دانید، من در اصل با هر حکومتی مخالفم چون لازمه ی هر حکومتی شدت عمل است و بعد قساوت و بعد مصادره و جلاد و حبس و تبعید. دو هزار سال است که بشر به انتظار حکومت حکما خیال بافته و غافل از این که حکیم نمی تواند حکومت بکند، سهل است، حتی نمی تواند به سادگی حکم و قضاوت بکند. حکومت از روز ازل کار آدم هایی بی کله بوده. کار ارادل بوده که دور علم یک ماجراجو جمع شده اند و سینه زده اند تا لغت و لیس کنند. کار آدم هایی که می توانند وجدان و تخیل را بگذارند لای دفتر شعر و به ملاک غرایز حیوانی حکم کنند، قصاص کنند، السن بالسن، تلافی، کیفر، خونریزی و حکومت. در حالی که کار اصلی دنیا در غیاب حکومت ها می گذرد. در حضور حکومت کار دنیا معوق می ماند. هر مشکلی از مشکلات

بشری اگر به کدخدا منشی حل نشد و به پا درمیانی حکومت کشید زمینه ی کینه می شود برای نسل های بعدی.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم، هیچ می دانی که داری با منطق آدم های وامانده حرف می زنی؟ با منطق آدم هایی که هیچ وقت راه به حکومت نداشته اند؟

میرزا اسدالله گفت: پس می خواستی با منطق آن هایی حرف بزنی که به حکومت راه داشته اند؟ تاریخ پر از منطق آن هاست. مقوله ی اول در کشتار، مقوله ی دوم در کشتار و مقوله ی آخر هم در کشتار. دیده ایم که با آن صفحات زرنگارشان چه گندی به عالم بشریت زده اند. من این منطق را قبول ندارم.

میرزا عبدالزکی گفت: معلوم است، جانم. همین است که حرف هایت بوی نا گرفته. اصلا حرف هایت بوی وازدگی می دهد.

میرزا اسدالله گفت: بهتر از این است که بوی دنیا زدگی بدهد و بوی خون، و اصلا آن چه را تو واماندگی می دانی من نجابت می دانم.

میرزا عبدالزکی گفت: همان نجابتی که همه ی پیرزن های وامانده دارند؟ خوب البته جانم، وقتی از جای تکان نخوری کمترین نتیجه اش این است که نجیب می مانی. عین پیرزن ها.

میرزا اسدالله گفت: نه آقا سید. نجابت با واماندگی از دو مقوله ی مختلف است. آدم وامانده قدرت عمل ندارد. اما نجیب کسی است که قدرت عمل داشته باشد و کف نفس کند.

حسن آقا گفت: خوب چه ربطی به کار ما دارد؟

میرزا اسدالله گفت: این جوری ربط دارد که این آقا سید خیال کرده برای شرکت در حکومت، آدمی مثل من درمانده است و باید جالینوس دوران بود یا قدرت جا به جا کردن کوه احد را داشت تا لایق شرکت در حکومت شد و اشتباهش همین جا است. آقا سید برای این که روی آب بیایی فقط باید سبک باشی، اما مروارید همیشه ته آب می ماند. مگر غواص بفرستی دنبالش. برای شرکت در حکومت، کمی کافی ست باهوش باشی و بفهمی کفش قدرت به کدام سمت است. بعد هم بلد باشی چشمت را ببندی البته اوایل کار، چون بعدا عادت می شود و حتی چشم باز وجدان هم چیزی را نمی بیند. کاری که مرد می خواهد پشت کردن به این خوان یغماست.

حسن آقا گفت: آخر ارسطو هم در جهان گشایی اسکندر شرکت داشت، نظام الملک هم وزارت کرد، بیرونی هم دنبال محمود رفت هند، و خلیفه ی بغداد را به دستور خواجه نصیر لای غم مالیدند. راجع به این ها چه می گویی؟ و هزاران نفر دیگر که خودت بهتر از من می شناسی.

میرزا اسدالله گفت: هر کدام از این حکما که شمردی با همه ی حکمتشان آدمی بوده اند مثل همه ی آدم ها. معصوم نبوده اند. همه شان گناهی کرده اند و كفاره ای داده اند. ارسطو منطق را گذاشت تا جانشینان شاگردش، فصیح و بلیغ، عذر گناهان او را بجواهرند. بیرونی به آب «ماللهند» خون آن همه هندو را که محمود کشت، از دست های خودش شست. و خواجه نصیر خیلی سعی کرد که در کتاب اخلاق خودش غسل بکند، و نظام الملک که اصلا یکی بود مثل همین خانلرخان حی و حاضر، که چون هوا را پس دیده فرستاده دنبال مسوده ی اشعارش. بهت قول می دهم که اگر اوضاع به صورت اول برگشت و تاریخ را همان هایی نوشتند که تا به حال نوشته اند، دویست سال دیگر همین مسوده های خانلرخان بشود یک دیوان شعر پر سر و صدا، و شاید به آب طلا هم نوشته بشود. همه ی این ها که شمردی در نظر من طفیلی های قدرتنند. کنه هایی زیر دم قاطر چموش قدرت چسبیده. آن هم قدرتی که بناش بر ظلم است، نه قدرت حق. قدرت حق در کلام شهدا است. به همین دلیل من تاریخ را از دریچه ی چشم شهدا می بینم. از دریچه ی چشم مسیح و علی و حلاج و سهروردی، نه از روی نوشته ی زرنگار حکمای به حکومت رسیده که انوشیروان آدمی را عادل نوشته اند با آن همه سرب داغی که به گلوی مزدکی ها ریخت.

حسن آقا گفت: پس تو دنبال معصوم می گردی.

میرزا اسدالله گفت: چه می شود کرد؟ هر کسی دنبال چیزی می گردد که ندارد.

حسن آقا گفت: آخر آن هایی هم که منتظر امام زمانند همین را می گویند. میرزا اسدالله گفت: می دانی حسن آقا؟ عصمت یک امر نسبی است و برای رسیدن بهش یا برای انتخابش، آدم هر لحظه ای سر یک دو راهی است. دو راهی حق و باطل. دیگر لازم نیست سال های سال انتظارش را بکشی. اما آن کسی که منتظر ظهور امام زمان است، دست کم این جور حکومت ها را حکومت ظلمه می داند، یعنی قبولشان ندارد.

حسن آقا گفت: اما می بینی که این جور حکومت ها هستند. سر و مر و گنده هم هستند. و به قول خودت همه شان هم با تکیه به قدرت ظلم. میرزا اسدالله گفت: و به همین دلیل است که من از دریچه ی چشم شهدا به دنیا نگاه می کنم.

حسن آقا گفت: و به همین دلیل هم است که هر کس منتظر امام زمان است، دست روی دست می گذارد و در مقابل هیچ ظلمی از جا نمی جنبد. دل همه ی این جور آدم ها به همان حرف های تو خوش است. به نجابت، به عصمت، به در انتظار معصوم ماندن، و می بینی که طلسم این دور و تسلسل را آخر یک جایی باید شکست. بعد هم مگر تو نمی گویی گذشت آن زمانی که مذاهب عامل اصل تحول بودند؟ و مگر نمی دانی که خارج از محیط مذاهب، شهادت معنی خودش را از دست می دهد؟

میرزا اسدالله گفت: نه از دست نمی دهد. و اصلا من قبول ندارم که شهادت مختص قلمرو مذاهب باشد.

میرزا عبدالزکی گفت: شماها جانم، دارید از حد عقل من بالاتر می روید. اصلا آمیرزا، من هم اعتقادی به حرف و سخن این قلندرها ندارم، جانم. اما وقتی وارد به استخوان رسید و روزگار خراب شد و دیگر بویی از خوشبختی نیامد؛ آخر جانم هر کسی حق دارد به خودش بگوید که شاید خوشبختی در این راه تازه باشد! و شاید زندگی راحت تر بشود.

میرزا اسدالله گفت: زندگی برای آدم بی فکر همیشه راحت است. خورد و خواب است، و رفتار بهایم. اما وقتی پای فکر به میان آمد تو بهشت هم که باشی آسوده نیستی. مگر چرا آدم ابوالبشر از بهشت گریخت؟ برای این که عقل به کله اش آمد و چون و چراش شروع شد. خیال می کنی بار امانتی که کوه از تحملش گریخت و آدم قبولش کرد چه بود؟ آدم زندگی چارپایی را توی بهشت گذاشت و رفت به دنیای پر از چون و چرا و وظیفه. به دنیای پر از هول و هراس بشریت.

حسن آقا گفت: از اول خلقت تا حالا این همه از آدم ابوالبشر حرف زده ایم، بس نیست؟ آخر چرا از آدم گرفتار امروزی حرف نزنیم؟ می دانیم که جد اول بشر چه کرد و چرا کرد، اما تکلیف این نبیره ی درمانده ی او چیست؟ این که بنشینند و تماشاچی رذالت ها باشند؟ اگر آدم از بهشتی گریخت که زیر سلطه ی غرایز حیوانی بود؛ ما در دوزخی گرفتاریم که زیر سلطه ی شهوات و رذالت ها است. همان حق و وظیفه ای که تو می گویی، به من حکم می کند که مثل دیگر آدمی زاده حرکت کنم، عمل کنم، امیدوار باشم، مقاومت کنم و به ظلم تن در ندهم و شهید بشوم تا دست کم تو از دریچه ی چشم من به دنیا نگاه کنی. و اصلا چه احتیاجی به شهادت من؟ مگر نقطه ی اولی شهید نشد؟

میرزا عبدالزکی پرسید: جانم، میرزا کوچک جفردان را می گویی؟ او که خودش را به خمره ی تیزاب انداخت حسن آقا.

حسن آقا گفت: آقا سید، تو چرا حرف های میزان الشریعه ای می زنی؟ خمره ی تیزاب کدام است؟ نشنیده ای می گویند وقتی امام زمان ظهور کند مردم گمان می کنند دین و مذهب تازه آورده؟ هان؟ خوب، از کجا که تراب کوی حق همان امام زمان نباشد؟

میرزا اسدالله گفت: خیالت راحت باشد که برای من فرقی نمی کند. من نیستم از آن هایی که به انتظار امام زمانند. برای من هر کسی امام زمان خودش

است. مهم این است که هر آدمی به وظیفه‌ی امامت زمان خودش عمل کند. بار امانت یعنی همین.

میرزا عبدالزکی پرسید: پس جانم، آخر می‌گویی چه بایست کرد؟ با حکومت که مخالفی؟ به این حرف و سخن تازه هم که کمک نمی‌دهی. منتظر امام زمان هم که نیستی. پس جانم هر مقاومتی را رها کرده‌ای. آخر مگر می‌شود این تن را داد دم سیل؟ به قول خودت حتی آن‌هایی که به انتظار امام زمان دست روی دست می‌گذارند و می‌نشینند بر تو رجحان دارند، جانم، چون دست کم مقاومت را به صورت انتظار زنده نگه داشته‌اند.

حسن آقا گفت: ببین میرزا، الان وضع غیرعادی است، هیچ کدام ما زندگی هر روزه مان را نمی‌کنیم. چرا؟ چون یک اتفاقی افتاده. چون چیزی در قبال ظلم قد علم کرده. این چیز نبیره‌ی همان آدم ابوالبشرند به اضافه‌ی یک ایمان تازه. و تو فقط این ایمان را نداری. اما به اصول خودت که ایمان داری و بنا بر اصول و معتقدات قدیمی تو هم این وضع قابل تحمل نیست. پس چرا معطلی؟ مگر نمی‌بینی که سرنوشت این ترازو را حتی یک نفر می‌تواند عوض کند؟ به این طرف یا آن طرف به این ور سکه یا آن ور.

میرزا عبدالزکی پرسید: من، جانم، می‌خواهم بدانم تو که هر فردی را امام زمان خودش می‌دانی در این وسط چه کاره‌ای؟ چه وظیفه‌ای برای خودت قائلی؟

میرزا اسدالله گفت: آقا سید این وضع را من نساختم. کسی هم که ساخته به میل من نساخته. من از اصل این دنیا را با این وضع بشری قبول ندارم. نه این ور سکه اش را نه آن ورش را. دنیای من آن قدر پست نیست که پشت و روی یک سکه جا بگیرد. دنیای من تا به حال فقط در عالم خیال واقعیت پیدا کرده. این است که زندان و دوزخ و بهشت برایم فرقی نمی‌کند. من هر جا باشم و در هر حال فقط به خیال خودم زنده‌ام.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم، باز حرف هایت بوی وازدگی گرفت. نکند می‌خواهی بگویی «چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الخانیهست»؟

میرزا اسدالله گفت: اگر قرار بود حرف‌های بزرگ را فقط آدم‌های بزرگ بزنند که حق شیوع پیدا نمی‌کرد.

حسن آقا پرسید: نگفتی میرزا که عاقبت می‌نشینی و دست روی دست می‌گذاری و تماشا می‌کنی تا به تعداد شهدا افزوده بشود یا می‌جنبی و زیر بال ما را می‌گیری؟

میرزا اسدالله گفت: ببین حسن آقا. وقتی کسی قیام می‌کند حتما هدفی دارد. علاقه‌ای به چیزی، یا نفرتی از چیز دیگر، یا ایمانی. من نه آن ایمان را به کار شما دارم که بایست، و نه به هیچ چیز این دنیا علاقه‌ای دارم...

حسن آقا پرسید: دست کم نفرت که داری؟

میرزا اسدالله گفت: نفرت دارم. بدجوری هم دارم. من نفس نفرتم. نفس نفی وضع موجودم. و ناچار بایست نفس قیام هم باشم. اما...

میرزا عبدالزکی حرفش را برید و گفت: یادت هست جانم، ده که بودیم می‌گفتی وقتی کاری از دستت برآمده نیست بهتر است نجابت خودت را حفظ کنی؟ و یادت هست که من حرفت را قبول کردم؟ خوب آمدیم و از دست ما کاری ساخته بود، جانم در این صورت نجابت را چه جوری باید حفظ کرد؟ هان؟ فقط با نفی همه چیز؟ و بار امانت یعنی همین؟

میرزا اسدالله مدتی ساکت ماند و سر به زیر انداخت. بعد سر برداشت و لحظه‌ای هر دو دست خود را که به انتظار او نشسته بودند برانداز کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

- حیف، حیف که این تن بدهکار است.

حسن آقا پرسید: خوب؟

میرزا اسدالله گفت: هیچی. فکر می‌کردم اگر این تن بدهکار نبود، بدهکار این همه نعمتی که حرام می‌کند؛ چه راحت می‌شد کنار نشست و تماشاچی بود و خیال بافت و به شعر و عرفان پناه برد. اما حیف که جبران این همه نعمت به سکوت ممکن نیست. این هوا، این دوستی، این دم، پسرم حمید و قالیچه‌ای که

حاشیه اش بافته شده، جبران هر کدام از این نعمات را باید به عمل کرد. نه به سکون. سکون و سکوت جبران هیچ چیز را نمی کند. تو آقا سید طبعاً اهل عملی و به دنبال ماجرا. خوشا به حالت. و تو حسن آقا ایمان داری. و چه بهتر از این؟ اما من در حالی باید عمل کنم که...
که میرزا عبدالزکی پرید و پیشانی میرزا اسدالله را بوسید و حسن آقا هم چنان که داشت با خودش کلنجار می رفت تا مبادا اشکش راه بیفتد شنید که میرزا اسدالله گفت: بسیار خوب آقا سید. بسیار خوب. می آیم. با علم به این که هیچ دردی از دردهای روزگار را دوا نمی کنیم.

مجلس هفتم

جان دلم که شما باشید، میرزا بنویس های ما تا یک هفته بعد از آن روز دکان و دستگاه خودشان را تعطیل کردند و رفتند دنبال کار و کاسبی جدید. میرزا عبدالزکی بیدزدنی های حجره اش را کافور زد و بست و یک قفل گنده هم زد در حجره، و از آن به بعد هر روز یک پایش تو تکیه ی نانوایا بود و پای دیگرش توی ارگ. و سرکشی می کرد به کار میرزا بنویس های دیوانی و غیر دیوانی که از این ور و آن ور جمع کرده بود و هر کدام را به کاری گماشته بود. برای نکه داشتن حساب هونگ ها و توپ و تفنگ ها و سلاح های دیگر، میرزا عبدالزکی از خود قلندرها، میرزا بنویس انتخاب کرده بود و دستور داده بود دفتر دستک هاشان را به رمز نکه دارند و به رسم خودشان اعداد و ارقام را با نقطه و حرف بنویسند تا غریبه سر از کارشان در نیاورد. و اصلا بعضی از راویان اخبار معتقدند که حساب سیاق از همین سربند متداول شد و خود میرزا عبدالزکی بود که در اشکال حروف تغییراتی داد و دفتر رمز مانندی درست کرد و به نظر تراب ترکش دوز هم رساند و تخس کرد میان حسابدارها. اما برای نکه داشتن حساب آذوقه ی شهر از قوم و خویش ها و دوست و آشناها و همکارهای قدیمی کمک گرفت. به خصوص فرستاد دنبال هرچه دعا نویس و رمال و مارگیر و جام انداز که تو شهر سراغ داشت و هر ده نفرشان را سپرد دست یک میرزا بنویس دیوانی که طرز کار با دفتر رمز و آداب نکه داشتن دفتر دستک ها را یادشان بدهد و به کارشان رسیدگی کند. درست است که عده ی زیادی از این صنف حالا دیگر بساط خالکوبی وا کرده بودند و هر کدام برای خودشان روزی بیست سی تا مشتری داشتند و به همین مناسبت برای میرزا عبدالزکی بهانه آورده بودند که نمی خواهند انگشت تو رزق مردم شهر بزنند. اما خیلی هاشان هم بودند که به علت کسادی بازار دعانویسی، با رضا و رغبت به کمک میرزا رفته بودند.

میرزا عبدالزکی از صبح تا ظهر کارش سرکشی به انبارهای آذوقه بود و از بعد از ظهر تا غروب توی یکی از اطاق های ارگ حکومتی رسیدگی به حساب سلاح ها می کرد. به پول خودش هم از میدان مالبندها همان الاغی را که باهش رفته بود سر املاک حاج ممرضا، با زین و یراق خریده بود و بی این که معطل قلندرها ی شوشکه بسته بشود، هر وقت که لازم بود از این سر شهر تا آن سر، مثل قرقی می رفت. و از این انبار به آن انبار. طوری کرده بود که سر ظهر هر روز می دانست هر کدام از انبارها چقدر ذخیره دارند، دیروز چند خروار گندم و جو و بنشن از کجا وارد انبارها شده، یا چند خروار به نانوایا داده اند یا میان بقال ها و رزاز ها پخش کرده اند. و عین همین ترتیب را برای کار سلاح ها داده بود و به کمک هفت قلندر میرزا بنویس که تو همان اطاق ارگ می نشستند، غروب به غروب ریز هر جور سلاحی را داشت. زنش درخشنده خانم هم که سخت مشغول قالی بافی بود. و دیگر از آن بابت ها نه خودش نه زنش، ناراحتی خیالی نداشتند. درست است که درخشنده خانم هنوز از حاشیه خوانی به متن نرسیده بود اما با کمک زرین تاج خانم حالا دیگر سه تا دار قالی تو خانه ی خودش بر پا کرده بود و پانزده تا قالی باف مزد بگیر داشت. سه تا مرد، که نقشه می خواندند و باقی، دخترهای همسایه و دوست و آشناها که از خانه ماندن به عذاب آمده بودند و اگر هم مزد بهشان نمی دادی حرفی نداشتند. زرین تاج خانم صبح به صبح همید را که می فرستاد مکتب، دست همیده را می گرفت و می رفت در خانه ی درخشنده خانم و چادرش را می زد پر کمرش و تا غروب یک لنگه پا کار می کرد. استادکار همه شان بود. و دوتایی کارشان چنان گرفته بود و چنان جی جی باجی هم دیگر شده بودند که نگو.

از آن طرف بشنوید از میرزا اسدالله که حالا دیگر به جای نوشتن شکایت مردم صبح تا غروب کارش رسیدگی به شکایت مردم بود. محل کارش تکیه ی پالاندوزها بود، و داده بود شبستان تکیه را آب و جارو کرده بودند و حصیر انداخته بودند و همان بساط میرزا بنویسی خودش را آورده بود و گذاشته بود بغل در شبستان، و به کمک ده نفر منشی که دور تا دور می نشستند و هر کدام یک

همچو بساطی داشتند کار مردم را می رسید. بیست نفر قلندر شوشکه بسته هم عمله اکره ی دستگاهش بودند که دائم تو حیاط و هشتی تکیه می پلکیدند و اگر لازم می شد می رفتند پی کسانی که باید به دیوان قضا احضار بشوند. درست است که میرزا اسدالله رسماً منشی دیوان قضا بود، اما نه رئیسی به عنوان قاضی بالا سرش بود و نه احتیاجی بود که خودش بر دیگران ریاست کند. ترتیب کارها را جوری داده بود که همه ی کارها کدخداننشانه و با مشورت و بی توپ و تشر حل می شد، چون کارها را تقسیم کرده بود. هر که را دعوی ملکی داشت می فرستاد سراغ همکاربغل دستی اش؛ هرکه را دعوی ازدواج و طلاق داشت سراغ همکار دومی و هرکه را دعوی ناموسی داشت سراغ سومی و همین جور...

سه نفر از همکارهاش که همه از میرزا بنویس های معتبر شهر بودند، اصلاً آخوند بودند و اگر مساله ای شرعی در میان بود؛ یا عقد و طلاق می لازم می شد، فی المجلس کار را تمام می کردند. به هر صورت کمتر احتیاج می شد که قلندرها ی شوشکه بسته را دنبال کسی بفرستند و احضارش کنند یا حکم به حبس و جریمه و غرامتی بدهند.

جانم برای شما بگویند؛ از قضای کردگار اغلب شکایت های مردم در آن روزهای حکومت قلندرها ترک نفقه بود. بعد از فروکش کردن قضیه ی هونگ، اغلب شاکای ها زن هایی بودند که شوهرها ولشان کرده بودند و رفته بودند تو لباس قلندری و خانه و زندگی و اهل و عیال را به خدا سپرده بودند. و همان روزهای اول کار و کاسبی جدید میرزا اسدالله بود که یک روز چهل نفر زن قد و نیم قد، از بیست ساله تا شصت ساله؛ ریختند توی تکیه ی پالاندوزها و جیرجیر و داد و بیدادشان تمام شبستان تکیه را پر کرد.

میرزا که بدجوری گیر کرده بود دادی سرشان زد که:
- ااه! این همه جیرجیر که فایده ندارد. بزرگترتان را بگویید بیایند بنشینند و مثل آدم حرف هایش را بزنند.

که همه ساکت شدند و یک زن دراز باریک از وسطشان در آمد و رفت توی شبستان جلوی میرزا اسدالله نشست و گفت:

شوهر بی غیرت من همان مشهدی رمضان علاف است که خدا دیوانش را بکند. بی غیرت هفت سر عائله را ول کرده و رفته. نمی دانم مگر این قلندرها مرده شور کم داشته اند؟

میرزا اسدالله گفت: خوب حالا چه می گویی خواهر؟ چه می خواهی؟
زن مشهدی رمضان گفت: معلوم است دیگر میرزا. یا چشم این بی غیرت ها کور بیایند به زندگی شان برسند، یا به ما هم اجازه بدهید برویم قلندر بشویم تا نشان بدهیم که از این مردهای بی رگ هیچی کم نداریم.

و میرزا اسدالله که دید در مقابل این حرف هیچی نمی شود گفت؛ با مشورت همکارهاش از زن ها یک روز مهلت خواست و تکیه را خلوت کرد و تا ظهر همان روز دسته جمعی لایحه ای نوشتند، و دادند دست حسن آقا که به عرض تراب ترکش دوز برساند، و هنوز غروب نشده به صورت لوح جدید برای همه ی قلندرها و اهالی شهر جار زدند که:

« قلندری ترک شهوات است. اما ترک تعهد عیال در مروت قلندری نیست. »
و فردا صبح که همان زن ها آمدند، فرستاد یکی یکی شوهرهاشان را احضار کرد و از هر کدامشان التزام گرفت که دست کم هفته ای یک شب بروند پیش اهل و عیالشان. درست است که این قضیه خودش یک هفته طول کشید و عاقبت سر و صدای مردها را در آورد، و یکی شان دست آخر پرید به میرزا اسدالله و گفت:

- اگر قلندری این حسن را هم نداشته باشد پس چه فایده؟
اما کسی گوش به حرفش نداد و میرزا اسدالله گفت تحقیق کنند که هر کدامشان از عهده ی خرج خانه و زندگی شان بر نمی آیند جیره ی قلندری برایشان معین کنند و کار به خیر و خوشی تمام شد.

خوشبختی میرزا اسدالله این بود که دیگر از دعواهای قدیمی که صبح تا شام وقت میرزا به نوشتنشان می گذشت خبری نبود. نه اسب و قاطر کسی را بیگاری می بردند و نه داروغه و کلانتری وجود داشت تا چشم به مال کسی بدوزد و نه

دیگر ترسی از میزان الشریعه در کار بود. البته دزدی و هیزی اتفاق می افتاد. چون اگر یادتان باشد روز اول حکومت قلندرها مردم در دوستاخانه را شکستند و همه ی حبسی ها ول شدند تو شهر. گاهی هم عربده کشی و قداره بندی پیش می آمد و یک هو فلان بازارچه قرق می شد چون از وقتی قلندرها آمده بودند سرکار، منع و تحریم می خواری ور افتاده بود و شیرخانه ها و میخانه های شهر دایر شده بود و قیمت حشیش آمده بود پایین. اما میرزا اسدالله می دانست شتر را کجا بخواباند. هر که دزدی کرده بود مال دزدی یا تاوانش را ازش می گرفتند و اگر نمی داد یک خال درشت روی پیشانی اش می کوبیدند و از شهر درش می کردند. هر که هیزی کرده بود فی المجلس به عقد طرف درش می آوردند و اگر پای نفر سومی در کار بود زن را مختار می کردند به انتخاب یکی از دو مرد، و غرامت آن یکی را هم ازش می گرفتند و همین جور...

اما یک گرفتاری تازه هم برای شهر پیش آمده بود که قلندرها خواسته بودند میرزا اسدالله بهش رسیدگی بکند. و آن گرفتاری نظافت شهر و امور آخرت اهالی بود. یعنی از وقتی ایشک آقاسی باشی با اردوی حکومت از شهر فرار کرده بود، دیگر صاحب جمعی نظافت شهر و امور مرده شورخانه بی صاحب مانده بود و بیست روزی کثافت از در و دیوار شهر بالا می رفت. اما چون هوا رو به سردی بود قضیه زیاد به چشم نیامد؛ بعد هم میرزا اسدالله فرستاد پی حسین کمانچه ای که آن وقت ها خیلی پای مجلس نشسته بود و از شور و ماهورش کیف ها برده بود و با خواهش و تمنا و گرو گذاشتن تار سبیل، این دو تا کار را به عهده اش گذاشت. و گرچه ایشک آقاسی باشی این کار یدک را به سالی دو هزار سکه ی طلا از قبله ی عالم مقاطعه گرفته بود؛ حسین کمانچه ای تعهد کرد ماهی دو هزار سکه هم به خزانه ی قلندرها بدهد. چون هم فروش خاکروبه ی شهر درآمد داشت و هم لباس و زر و زیور مرده ها. و به علت همین کار بود که خود تراب ترکش دوز یک لوح تقدیر برای میرزا اسدالله فرستاد، چون راستش از وقتی به دستور میزان الشریعه، حاکم شرع، دست راست این حسین کمانچه ای را زده بودند تا دیگر نتواند کمانچه بکشد - و این قضیه مال پنج سال پیش بود - حسین کمانچه ای شده بود یک پا قداره بند و عالم و آدم از همان یک دست باقی مانده اش به عذاب بود. از آن سردمدارها شده بود که تو دعوای حیدر نعمتی همه ی شهر را به هم می ریخت و سی روزه ی ماه، چهل روزش تو دوستاخانه بود. و البته لازم بود که قلندرها یک جوری داشته باشندش. چون از روزی که مردم ریختند دوستاخانه را خراب کردند و حسین کمانچه ای هم مثل آن های دیگر آزاد شد، تا روزی که این فکر به کله ی میرزا اسدالله بیفتد و دستش را این جوری به کار بند کند؛ پنج شش دفعه قداره کشیده بود و بدجوری باعث دردسر شده بود. این قضیه هم که به خیر و خوشی تمام شد دیگر دردسر تازه ای نبود. و همین جورها بود که در آخر ماه اول حکومت قلندرها از تمام اهل شهر فقط سه نفر تو دوستاخانه بودند. دو تا آدمک و یک محترک، که نه می شد و لشان کرد و نه میرزا حاضر بود حکم به قتلشان بدهد.

حالا از آن طرف بشنوید از حسن آقا که هفتاد نفر قلندر فدایی را انتخاب کرده بود که مدام روی زین اسب بودند و از این ده به آن ده می رفتند و آذوقه می خریدند و گاو و گوسفند تهیه می کردند و بار شتر یا بار گاری های بزرگ قلندرساز می رساندند به شهر و تحویل انبارها یا سلاخ خانه ها می دادند. حسن آقا هر کدام از دو تا برادرش را کرده بود مامور یک طرف. برادر کوچک را فرستاده بود به طرف املاک سابق پدری و به کمک اهالی آن آبادی ها که حالا دیگر هر کدامشان یک پا اهل حق بودند، تا ده فرسخ اطراف، هرچه آذوقه و حشم اضافی سراغ می کردند می خریدند و می فرستادند شهر. و برادر بزرگتره را فرستاده بود به آبادی های سر راه اردوی حکومت. خوبی کار حسن آقا این بود که تا چهل فرسخ اطراف شهر هر کدام از آبادی ها را که در تیول یکی از اعیان حکومت بود، که فرار کرده بود تا برگشت تیولدار اصلی، به صورت امانی سپرده بود به ریش سفیدهای همان آبادی و به جای سه کوت و چهار کوت حق مالک، نصفش را ازشان حشم و آذوقه می گرفت.

اهالی آبادی ها هم که از خدا می خواستند و برای این که زبان همه بسته باشد یک فتوای بلند بالا هم از میزان الشریعه گرفته بود که: « و اما بعد، عواید آن چه را که قبله ی عالم در تیول کسی گذاشته در غیاب آن کس می توان به مصارف عام المنفعه رساند. » و این فتوا را داده بود در شهر و همه ی آبادی های اطراف جار زده بودند و به گوش همه رسانده بودند. البته برای گرفتن چنین فتوایی لازم بود از املاک خود میزان الشریعه و همه ی اوقافی که نظارتش با او بود چشم پوشی کرد، و حسن آقا هم این کار را کرده بود. و همین جورها شد که خیر کار قلندرها کم کم در قسمت بزرگی از مملکت پیچید و عده ی زیادی از دهات، مالک ها را بیرون کردند و هر روز از یک گوشه ی مملکت خبرهای تازه می رسید، درباره ی سر بلند کردن قلندرها.

جان دلم که شما باشید، دیگر از آدم های قصه ی ما مشهدی رمضان علاف بود که دیدیم زنش از دستش آمده بود شکایت. چون از همان سربند آتش گرفتن بازار علاف ها نه تنها رفت بست نشست بلکه یک سره به لباس قلندری درآمد، و داد پشت دستش نقش تبرزین کوبیدند و شد مامور رساندن زغال و هیزم به کوره های تازه و نوساز ارک که قلندرها هونگ ها را در آن ها آب می کردند و توی قالب های بزرگ ماسه ای توپ می ریختند. دیگر از آدم های قصه مان حکیم باشی بود که گرچه وضع زندگیش هیچ تغییری نکرده بود و همان محکمه ی سابق را داشت و همان جور روزی سی چهل تا مریض را می دید، هفته ای یک بار هم می رفت به اندرون ارک و هر کدام از زن های حرمسرای قبله ی عالم را که مریض بودند معاینه می کرد و نسخه می داد. یعنی همان اول کار به پا در میانی میرزا عبدالزکی، خانلرخان فرستاده بود سراغ خان دایی و ازش خواسته بود که این کار را در غیاب حکیم باشی درباره ی با اردو رفته بود، به عهده بگیرد. او هم قبول کرده بود. و زندگی شهر همین جورها می گشت و قلندرها بی سر و صدا خودشان را برای مقابله با اردوی حکومت آماده می کردند و می کردند و می کردند تا آخر ماه دوم حکومتشان که سی تا توپ دورزن داشتند، و سه هزار و پانصد قبضه تفنگ، و تیر و کمان و نیزه و شمشیر هم تا دلت بخواد. و در همین روزها بود که از اردوی حکومتی خبر رسید که در یکی از شهرهای گرم سرحدی اطراق کرده و قبله ی عالم همان جا را پایتخت ممالک محروسه اعلام کرده و سکه ی تازه زده و امام جمعه برای شهر معین کرده و حالا حالاها خیال برگشتن ندارد.

ماه سوم حکومت قلندرها درست برخورد به ماه قوس. سرمای زمستان گذاشت پشتش و تا اهل شهر آمدند بجنبند سه تا برف سنگین افتاد و بوران و یخ بندان شهر را که از سر و صدا انداخت هیچی، راه ها را هم بست و دیگر نه خبری از اردوی حکومت رسید و نه آذوقه ای به شهر آمد. درست است که خیال موافق و مخالف تخت شد که حالا حالاها خبر از اردوی حکومت نمی شود، و ناچار وسوسه و تحریک مامورهای خفیه ی حکومت فروکش کرد؛ اما درست اواخر ماه سوم بود که ظهر یک روز تو شهر چو افتاد که ده تا از توپ های قلندرساز ترکیده و سی تا قلندر توپچی را درب و داغون کرده و پنجاه تاشان شل و پل شده اند. حالا نگو فقط دو تا از توپ ها ترکیده و سه تا از قلندرها را کشته.

جانم برای شما بگوید، رسم قلندرها این بود که هر توپی را می ساختند، می گذاشتند روی عراده و می بستند به دو تا قاطر قیراق و از کوچه بازارهای شهر با بوق و کرنا و دهل می بردندش بیرون و کنار چاله ی خرکشی بزرگی که آن ور خندق بود امتحانش می کردند، و این خودش برای اهل شهر تماشایی بود. به خصوص برای بچه ها که جز قاپ بازی و جفتک چارکش سرگرمی دیگری نداشتند. این بود که زن و مرد و بچه دنبال قافله ی توپچی ها راه می افتادند و دست زنان و شادی کنان می خواندند:

توپ قلندرا رو
خونه ی شما ویرونه

قربون برم خدا رو
توپ قلندرونه

و آن روزی که این اتفاق افتاد قضیه از این قرار بود که قلندرها پنج تا توپ را با هم برده بودند امتحان؛ و همان جور که بچه ها آوازشان را دم می دادند و توپچی ها دهن توپ ها را با باروت پر کرده بودند و فتیله را آتش زده بودند؛ تا بیایند خودشان را بکشند کنار که صدای عجیبی بلند شده بود و آواز بچه ها را خفه کرده بود و گرد و خاک به هوا رفته بود. و تا مردم بیایند بفهمند چه شد، که قلندرها ی شوشکه بسته ریخته بودند طرفشان و شلاق زنان همه را تار و مار کرده بودند. اما ناله و فریاد قلندرها ی توپچی که مجروح شده بودند، تا دم دروازه ی شهر می آمد. تماشاچی ها که می تپیدند تو شهر، هر کدامشان به اولین نفری که رسیدند وحشت زده گفتند:

- می دانی چطور شد؟ به چشم خودم دیدم که ده تاشان شل و پل شدند.
 - نمی دانی، نمی دانی، هر کدام از توپ ها صد تکه شد.
 - بله، هر پنج تا توپ ترکید. هر یک تکه اش هم سه نفر را کشت.
 - زکی! ما را باش که دلان را به چه خوش کرده بودیم.
 - اما عجب صدایی! روز بد نبینی! نمی دانی چه خونی می آمد!
 - دست یکی شان داشت رو هوا مثل مرغ پرواز می کرد.
 و خبر که شایع شد دیگر مال همه شد و چون هر کسی درش حقی داشت دستی در آن برد و کم و زیادش کرد و از این دهان به آن گوش و از آن زن به این مرد ...

به هر صورت خبر ترکیدن توپ ها که تو شهر پیچید، مردم هول برشان داشت. تا حالا دلشان را به ارزانی و فراوانی خوش کرده بودند و به رفع زحمت داروغه و کلانتر و قراول و شبگرد. و بعد هم هر کدامشان روزی چندبار توپ ها را می دیدند و دلشان قرص بود و به همان نسبت که برنج هونگ های خانه هاشان را در تن توپ ها احساس می کردند، به همان نسبت هم یک جوری خودشان را صاحب آن ها می دانستند و به همان نسبت که به توپ ها احساس مالکیت می کردند دل و جراتشان بیشتر بود. عینا همان جور که هر که پول طلای بیشتری ته کیسه اش داشت، دل و جرات بیشتری داشت. اما حالا یکهو تق تق توپ ها در آمده بود و هر کسی حق داشت به توپ های سالم از امتحان در آمده هم شک کند. ناچار هر کسی به این فکر افتاد که اگر اردوی حکومت برگردد، نکند خود او را مقصر بدانند و بیخ خرش را بچسبند؟ این بود که باز مردم ساکت شدند و تو فکر رفتند و اشتهاشان را از دست دادند. عده ای گفتند به علت سرما بوده، عده ای گفتند که جادو جنبل در کار بوده و عده ای دیگر گفتند مامورهای خفیه ی حکومتی تو دستگاه قلندرها پا باز کرده اند. اما واقع امر این بود که زنبورکچی ها هونگ ها را سبک سنگین نکرده، و عیار مس هر کدام را معین نکرده، درهم و برهم آبشان می کردند و هول هول باهاشان توپ می ریختند.

باری اولین نتیجه ی هول و هراس اهل شهر این شد که از فردا دم در دکان های نانوایی شلوغ شد. عین زمان قحطی. ترازودارها که تا روز پیش به هزار زحمت با هر پنج تا نان تازه یک نان بیات شب مانده هم به مشتری ها می دادند، حالا دیگر فرصت سرخاراندن نداشتند. و ترازوداری و نان کشیمنی که ور افتاد هیچ، هنوز بار تغارها ور نیامده، شاطرها خمیر را چونه می کردند و می زدند سینه ی تنور؛ و هنوز پخته و برشته نشده درش می آوردند و می دادند دست مردمی که در دکان دو پشته ایستاده بودند و از سر و کول هم بالا می رفتند. عین همین بلبشو و جنجال در دکان بقال ها و علاف ها و رزاز ها هم بود. و دو روز بعد از ترکیدن توپ ها دیگر هیچ بقال و چقالی نه بنشن داشت نه آذوقه. البته یک هفته که گذشت حرص و ولع مردم خوابید و دوباره نانوایی ها خلوت شد و بقال ها جنس تازه از انبارهای شهر تحویل گرفتند و نان رو منبر نانوایی ها ماند و بیات شد. اما ناراحتی مردم به جای خودش بود و عمده اکره ی حکومت هم تازه جا پا پیدا کرده بودند. این بود که یک هفته بعد از ترکیدن توپ ها، عصر یک روز برفی، یک دسته ی پانصد نفری از زن های محله ی در کوشک که بیشترشان اهل و عیال سربازها و قراول هایی بودند که با اردو از شهر رفته بودند؛ راه افتادند و قرآن

به سر آمدند دم در ارگ، تا قلندرها را برای حفظ جان و ناموس حرمسرای قبله ی عالم قسم بدهند. به تراب ترکش دوز که نمی شد خبر داد، چون از سربند ترکیدن توپ ها چله نشسته بود و جز یکی دو نفر از محارم کسی نمی توانست برود سراغش.

ناچار قلندرها دست به دامن میرزا عبدالزکی شدند که عصرها تو ارگ می پلکید. میرزا هم رفت خانلرخان را با من بمیرم تو بمیری از توی اندرون کشید بیرون که یک ساعت تمام برای زن ها منبر رفت و آخر سر هم روزهای دوشنبه ی هر هفته را برای ملاقات زن های شهر با قوم و خویش های خودشان که توی حرمسرا داشتند قرار گذاشت و سر و صدا خوابید. اما چه خوابیدنی که سه تا بچه ی شیرخواره همان روز زیر دست و پا له شدند و فرداش هم بیست تا از مردها زن های خودشان را سه طلاقه کردند. و میرزا اسدالله و همکارهایش هنوز از شر این طلاق و طلاق کشی خلاص نشده بودند که صبح یک روز ابری، دویست نفر از طلاب مدارس شهر با تحت الحنک های آویزان و سینه های چاک « وامصیبتا » و « وا علما » کشان ریختند توی تکیه ی پالان دوزها. خدایا باز دیگر چه خبر شده؟ که قلندرها به زحمت ساکتشان کردند و پنج نفر از ریش سفیدها و سردمدارهایشان را دست چین کردند و بردند توی شبستان. پیرترین آن ها که عمامه ی سیاه داشت و ریش سفید، هنوز ننشسته فریاد کشید:

- با این زندیق ها که نمی شود حرف زد، آقا جان! اما شما که هر کدامتان یک عمر نان علم را خورده اید لابد می دانید « فسیعلم الذین ظلموا... » یعنی چه؟ بله آقا جان؟

میرزا اسدالله نگاهی به همکارهایش کرد که همه سرهایشان را انداخته بودند پایین و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده؛ گفت:

- معنی ظاهر آیه را با مختصری صرف و نحو می شود دانست. تفسیر هم کار بنده نیست. اما اگر تهدید می فرمایید ما طرف شما نیستیم.

بعد هم یکی از همکارهای میرزا اسدالله که جراتی پیدا کرده بود گفت: در این محضر تاکنون خیانتی به جان و مال و ناموس و معتقدات اهل شهر نشده.

بعد یکی از طلاب درآمد که:

- چه فایده؟ که به حرف آدم گوش می کند؟

میرزا اسدالله گفت: اگر دعوی شرعی یا عرفی است ما همه در خدمت حاضریم. همان پیرمرد اولی گفت: آقا جان جیره ی طلاب مدارس را یک هفته است بریده اند. به متولی وقف رجوع کرده ایم می گوید از من خلع ید کرده اند، و این حضرات هم که از کلمه ی حق خبر ندارند؛ آقا جان. شما که حافظ بیضه ی اسلامیید و بر جای حاکم شرع نشسته اید باید تکلیف ما را معین کنید. دارند حوزه ی اسلام را ضعیف می کنند.

میرزا اسدالله رو کرد به یکی از سه نفر همکارش که در لباس طلاب بود و پرسید:

- می دانید متولی اوقاف مدارس علمیه کیست؟

- میزان الشریعه.

این اسم در آن واحد از دهان دو سه نفر در آمد. میرزا اسدالله سری تکان داد و گفت:

- کی و چه جور از ایشان خلع ید کرده اند؟ تا آن جا که من می دانم خلع ید نشده.

یکی از طلاب گفت: به هر صورت این را شما بهتر باید بدانید آمیرزا. آن چه ما می دانیم این است که جیره ی طلاب بریده شده.

میرزا اسدالله فکری کرد و گفت: من که گمان نمی کنم این طور باشد. باید تحقیق کنم و تا نتیجه ی تحقیق معلوم بشود ما به عهده می گیریم که جیره ی آقایان را از خزانه ی ارگ بدهند.

یکی از طلاب گفت: اگر خزانه ای وجود داشته باشد غصبی است. حتما در تصرف عدوانی این حضرات است.

یکی دیگر از همکارهای آمیرزا اسدالله در جواب گفت:

- شما که هر کدام چهل پنجاه سال است دارید نان اسلام را می خورید حالا دیگر لابد بلدید که مال غصبی را حلال کنید. و تازه مگر از اکل میته بدتر است؟

یکی دیگر از همکارهای میرزا اسدالله که لباس ملایی نداشت گفت: راستی تا کی می خواهید طلبه باشید؟ ماشاء الله هر کدام پدر ما هستید. چرا نمی روید به داد مردم برسید؟

میرزا اسدالله گفت: شما واقعا معتقدید که آن چه این حضرات در اختیار دارند مشکوک تر از اموالی است که در اختیار حکومت بود؟ در تمام این مدت یک عباسی به زور از کسی گرفته نشده و یک چارپا به بیگاری نرفته. همان سید پیرمرد اولی با صدای لرزان گفت:

- بسیار خوب آقا جان. پذیرفتیم. اما مساله ی اساسی این جا است که با این تکیه ها و محافل مخفی و قلندربازی ها الان سه چهار ماه است از سر هیچ منبری کلمه ی حق به گوش مردم نرسیده. نمی گذارند مردم به حرف ما گوش بدهند.

یکی از طلاب دنبال کرد که: تمام مساجد شده بیغوله. همه ی منبرها خالی مانده، فردا جواب پیغمبر را چه می دهید؟

میرزا اسدالله گفت: این دیگر از عهده ی ما خارج است. بعد هم تا شما به گوشه ی مدرسه قناعت کرده اید، چه انتظاری دارید که مردم بیایند به حرفتان گوش بدهند؟ ما آن قدرش را می دانیم که حرف حق را لازم نیست تو بوق و کرنا زد...

که یکی از طلاب پرید وسط حرف میرزا و گفت: البته. به خصوص وقتی که همه ی بوق و کرناها در اختیار عمله ی شیطان است.

همان همکار میرزا اسدالله که لباس آخوند ها را داشت گفت:

- ببینم، یعنی ما این جا عمله ی شیطانیم؟

- بلکه بدتر، عمله ی بی مزد و منت شیطان.

این را معلوم نشد کدام یک از طلاب گفت که به شنیدنش سر و صدای همکارهای میرزا اسدالله در آمد و همه خون به صورت آورده اعتراض کردند و نمایندگان طلاب که هوا را پس دیدند؛ به همان چه گیر آورده بودند قناعت کردند و بلند شدند و همه ی جماعت را از توی تکیه با خودشان بردند.

جان دلم که شما باشید؛ وضع شهر همین جورها بود و مامورهای خفیه ی حکومت هر روز در دسر تازه ای می تراشیدند و مردم هم که از سربند ترکیدن توپ ها توی دلشان خالی شده بود با شنیدن خبر هر کدام از این دردسر های تازه، که تا به گوش کسی برسد یک کلاغ چهل کلاغ می شد؛ بیشتر می ترسیدند. و به هر صورت چهله ی بزرگ داشت تمام می شد و آخر ماه چهارم حکومت قلندرها بود که یک روز جمعه حسن آقای پسر حاج ممرضا، میرزا بنویس های ما را با اهل و عیالشان به ناهار دعوت کرد. در همان خانه ای که نزدیک راسته ی علاف ها بود و ما یک بار میرزا اسدالله را برای سر و گوش آب دادن تا پشت در بسته اش بردیم و برگرداندیم. میرزا بنویس های ما که دیگر جمعه و شنبه سرشان نمی شد و مدام مشغول به کار بودند و به این زودی ها پیدایشان نمی شد. اما نزدیکی های ظهر بود که درخشنده خانم و زرین تاج خانم با حمید و حمیده سر رسیدند.

خانه ی درندشتی بود و درش باز بود و از هشتی که به طویله راه داشت گذشتند و بعد حیاط بیرونی بود که زن ها باهاش کاری نداشتند و رفتند توی اندرونی که تازه برای خودش آبدارخانه ی علیحده داشت و حمام علیحده و حتی زورخانه. و از هر اطای زن ها می آمدند بیرون و می رفتند تو. و بچه های قد و نیم قد گلوله برف بازی خودشان را ول کرده بودند و ایستاده بودند به تماشای تازه واردها. و مهمان ها همان جور که سلانه سلانه می آمدند، نمی دانستند تو کدام اتاق بروند.

درخشنده خانم گفت: ماشاء الله خواهر. ماشاء الله. این همه زن و بچه تو این خانه چه کار می کنند؟

زرین تاج خانم که دوش به دوش درخشنده خانم می آمد گفت:

- کجاش را دیده ای خواهر؟ خانه ی حاج ممرضای مرحوم خانه که نبود، خانقاه بود. یک کاروانسرا آدم داشت. هر جور آدمی می آمد توش، هفته به هفته و ماه به ماه لنگر می انداخت.

درخشنده خانم گفت: از کجا نانشان را می داد؟ حتی خانلرخان هم همچو برو بیایی نداشت. تو خانه ی هیچ کدام از اعیان این خبرها نبود.

زرین تاج خانم گفت: ای خواهر، اعیان جماعت، جانش به نانش بسته. حاج ممرضای که بی خودی حاج ممرضای نشد. تازه این رفت و آمد را که می بینی نصف شده. از وقتی کار قلندرها سکه کرده یک قلم همه ی مردها رفته اند توی ارگ و قراول خانه...

این جای صحبت بودند که مادر و خواهر حسن آقا رسیدند و سلام و احوال بررسی کردند و بچه ها را فرستادند گلوله برف بازی و خانم ها رفتند توی پنج دری بزرگی که پرده های خمل و ماهوت پشت درهاش آویزان بود و یک کرسی بزرگ بالای اطاق گذاشته بودند بار و کرسی ترمه و مخده های طاق و جفت.

مهمان ها چادرشان را که عوض کردند و نشستند، درخشنده خانم رو کرد به مادر حسن آقا که چارقد سفیدی بسته بود و زیر گلوش یک سنجاق زمرد بزرگ زده بود؛ و گفت:

- خدا ان شاء الله سایه ی آقایان را از سر شما کم نکند. هرچه هم خاک آن مرحوم است عمر شما باشد. اما این در خانه ی باز و این روزگار وانفسا...؟

و بقیه ی حرفش را خورد. چون مادر حسن آقا از آن پیرزن هایی بود که وقتی توی چشم آدم نگاه می کنند زبان آدم بند می آید. مادر حسن آقا برای این که به روی خودش نیآورده باشد گفت:

- خدا سایه ی شخص واحد را از سر همه ی ما کم نکند. آن خدا بیامرزش جانش را در این راه گذاشت. جان من که قابلی ندارد. گفتم بگذار مالش را در این راه خرج کنم.

زرین تاج خانم پا در میانی کرد و گفت: ان شاء الله که نور از قبرش ببارد. اما می دانید خانم جان! راستش درخشنده خانم بدش نیامده اگر اجازه بدهید بیاید دو سه تا دار قالی تو این خانه بزند و این همه زن و بچه را بنشانند هنری یاد بگیرند. آخر خانم جان، زندگی که همه اش خور و خواب نیست. هم ثواب دارد و هم هنری یاد می گیرند و دعاش را می کنند به جان شما و آقازاده ها. شما که ماشاء الله خودتان صد تا مرد را استادید و می دانید که هر سرمایه ای را اگر از اصلش بخوری آخرش ته می کشد. درست است که خانه ی آن خدا بیامرزش همیشه یک خانقاه بود اما چه عیبی دارد که مردم حالا از قبل این خانقاه هم نان بخورند هم هنری یاد بگیرند؟

و خانم های مهمان و میزبان این جوری داشتند با هم قرار و مدار می گذاشتند که میرزا بنویس های ما با حسن آقا، خسته و هلاک از کار روزانه برگشتند و تپیدند زیر کرسی و مثل این که دنباله ی حرف توی راه خودشان را گرفته باشند، حسن آقا گفت:

- نه، گناه فقط از سرما و یخ بندان نیست. به شخص واحد خیر رسیده که سر و کله ی مباشرها کم کم دارد پیدا می شود. دارند به اهل آبادی ها وعده و وعید می دهند که بزنند زیر قول و قرارشان. همه ی این قحطی مصنوعی از این جا است.

میرزا عبدالزکی گفت: باید هم این طور باشد، خانم. من از آن روز اول بهتان گفتم خانم، که از هر آبادی هرچه می توانید یکهو بار کنید و بیاورید. آدم باید برش داشته باشد، خانم.

حسن آقا گفت: خودت می دانی که نمی توانستیم. اسب و استر که نداشتیم. نمی خواستیم هم چارپای مردم را بیگاری ببریم. آن وقت فرق ما و حکومت چه بود؟

میرزا عبدالزکی گفت: ... همین جانماز آب کشیدن هاست خانم، که کار را خراب می کند.

میرزا اسدالله گفت: نه آقا سید. تو یک همچو بلبشویی تو اگر خودت هم مامور بودی بیشتر از این ها چیزی گیر نمی آوردی. مردم حق داشتند آن روزها وحشت زده باشند و همه چیز را قایم کنند.

حسن آقا گفت: خوب آقا، حالا خیال می کنی آذوقه ی تمام انبارهای شهر برای چه مدتی کافی است؟

میرزا عبدالزکی گفت: تقریبا برای دو ماه. تا اوایل بهار، جانم. آن وقت هم کشت بهاره سبز کرده و مردم وحشتشان ریخته دیگر، جانم.

میرزا اسدالله گفت: اما حالا که نریخته، آدم وحشت زده ناچار هول می زند. پدرم خدا بیامرز می گفت ترس عین مرض است. منتها مرضی که نه می کشد، نه لاغر می کند بلکه حرص می آورد. آخر پدرم سه تا قحطی دیده بود و می گفت آدمی که از قحطی وحشت دارد دو برابر روزهای فراوانی دست و پا می کند و حتی دو برابر می خورد. فکر این چیزها را کرده ای، آقا سید؟

میرزا عبدالزکی گفت: ببینم، جانم، کدامتان این اوضاع را پیش بینی می کردید؟ اصلا از وقتی املاک میزان الشریعه را معاف کردید و موقوفات مسجد جامع را بخشیدید، کار خراب شد، جانم. حالا دیگر خبر به همه ی دهات رسیده و دیگر کسی زیربار نمی رود. قبض رسید و پته مان را هم دیگر قبول نمی کنند، جانم. پول نقد می خواهند. دارید؟

حسن آقا گفت: شاید تهیه کنیم. اما غافلیم که همان یک فتوای میزان الشریعه چقدر به درمان خورد؟ غیر از این هم چه می کردیم؟ تبعیدش می کردیم؟ که بدتر بود. می رفت و تحریک را از بیرون شروع می کرد. حالا دست کم زیر نظر خودمان است.

میرزا اسدالله گفت: یعنی حالا ساکت نشسته؟ من حتم دارم قضیه ی طلاب آخرین دسته گلش نیست. لابد فردا پیرزن ها و یتیم های شهر را راه می اندازد.

حسن آقا گفت: ترتیبش را داده ایم. اگر باز هم از این کلک ها زد همان پیرزن ها و یتیم ها را راه می اندازیم و می فرستیم سراغ انبارهای مخفی خودش و آبرویش را می ریزیم. آخر تا یک حدی می شود از خشونت خودداری کرد.

میرزا اسدالله گفت: خیال می کنید این تهدیدها به خرجش می رود؟ یک شبه موجودی همه ی انبارهایش را پخش می کند میان بازاری هایی که شریک احتکارش هستند.

حسن آقا گفت: فایده ندارد. بیشتر حمال های شهر اهل حق هستند. فوری خبردار می شویم.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم، من اصلا نمی فهمم. این همه حرف و سخن برای چه؟ اگر برای پیش بینی آذوقه ی شهر است که الان تمام انبارها پر است. اصلا تو مردم بی خودی چو افتاده جانم. آخر در همان حدودی که اردوی حکومت از شهر رفته اهل حق به شهر پناه آورده اند.

میرزا اسدالله گفت: ببین آقا سید، کار آذوقه ی یک شهر را نمی شود به حدس و تخمین وا گذاشت.

حسن آقا گفت: به هر صورت دستم به دامن آقا که من دیگر جرات ندارم با شخص واحد از این قضیه حرف بزنم. از سربند ترکیدن توپ ها چله نشسته و هیچ کس را به خودش راه نمی دهد.

میرزا اسدالله گفت: این که نشد! چله نشستن چه دردی را دوا می کند؟ باید فرستاد دنبال چهار تا مسگر قابل و دید حساب کار از کجا خراب است. از صدر تا ذیل مملکت گیر چله نشینی و فالگیری اند! چه آن ها، چه شما. چطور است آقا سید تو هم برای تامین آذوقه ی شهر یک چله بگیری، هان؟

حسن آقا گفت: شوخی را بگذار کنار میرزا. هیچ حوصله ندارم.

میرزا اسدالله گفت: شوخی نمی کنم. حسن آقا. می خواهم دستگیری بشود که هیچ فرقی میان شما و آن ها نیست.

حسن آقا گفت: چطور فرقی نیست؟ مرغ تو هم که همیشه یک پا دارد.

میرزا اسدالله گفت: آن ها هم ساعت دیدند و چله نشستن و رصد کردند، شما هم چله می نشینید. آن ها هم میدان را خالی کردند و رفتند و حالا به انتظار نشسته اند تا قضا یا خود به خود به کامشان بگردد و برگردند. شما

هم آن قدر نشستید و انتظار کشیدید تا اردوی حکومت از شهر رفت و آن وقت دست بر آوردید. و حالا باز به انتظار نشسته اید که ایلچی سنی ها از راه برسد و به جای حکومت با شما معامله کند. هیچ وقت نشد که کسی صاف تو سینه ی وقایع بایستد. حتی شما که این همه دعوی دارید، فرصت طلبید.

میرزا عبدالزکی گفت: پس جانم، به عقیده ی تو چه باید کرد؟
میرزا اسدالله از سر کلافگی گفت: هی از من نپرسید پس حالا چه باید کرد؟ من چه می دانم. چرا نمی روید از رهبران قوم بپرسید که تا خبری می شود فرار می کنند یا می روند چله می نشینند؟ هر بچه ای می داند که هر کاری راهی دارد. مثلا همین قضیه ی آذوقه. از فردا همه ی اهل حق را راه بیندازید توی شهر و سرشماری کنید. از همه ی انبارهای آذوقه صورت بردارید. حتی روی کاغذ بیاورید که چند تا محتکر هست. این که دیگر عزا ندارد.
حسن آقا گفت: آن وقت تو حاضری پای مصادره ی اموال محتکرها را امضا کنی؟

میرزا اسدالله گفت: یعنی چه؟ می خواهی مرا وادار کنی حکم بدهم؟ دیگر احتیاجی به حکم من نیست. خودت که بلدی مردم را بریزی در انبار فلان محتکر.

حسن آقا گفت: خواستم حالیت بشود که حکومت کار ساده ای نیست.
میرزا اسدالله گفت: این را من از روز اول گفتم. همین جوری هوس حکومت به سرتان زده و حالا توش درمانده اید. بی هیچ نقشه. و همین است که من فرقی میان این حکومت و آن حکومت نمی بینم. ما اصلا زندگی بشری نمی کنیم. زندگی ما زندگی نباتی است. درست مثل یک درخت. زمستان که آمد و برگ و بارش ریخت می نشیند به انتظار بهار، تا برگ در بیاورد. بعد به انتظار تابستان، تا میوه بدهد. بعد به انتظار باران، بعد به انتظار کود، و همین جور... همه اش به انتظار تحولات طبیعی، تحولات از خارج. آن ها این جور بودند، شما هم این جورید. غافل از این که اگر بخواهید همه اش به انتظار تحولات خارجی بمانید، یک دفعه سیل می آید. یا بکهو باد گرم می گیرد یا یک مرتبه خشکسالی می شود.

میرزا عبدالزکی حرف میرزا اسدالله را برید و گفت: جانم، باز دور برداشته ای! پس این همه توپ که می ریزند آمادگی نیست؟
میرزا اسدالله گفت: چرا هست، اما آمادگی برای کشتار است، یعنی برای مرگ. نه برای زندگی. و این حضرات قرار بود امکان بیشتری برای زندگی به مردم بدهند. و حالا که درمانده اند سرکرده شان رفته چله نشسته. چرا؟ چون انتظار این تحریکات را نداشته اند. یعنی آماده ی برخورد با تحولات خارجی نبوده اند. عین درخت. این چله نشینی کار آن هایی است که خیال می کنند تحولات خارجی یا رحمت الهی است یا بلای آسمانی. و این درست رسم ابتدای خلقت است.

حسن آقا گفت: میرزا، تو فقط بلدی کنار گود بنشیننی.
میرزا اسدالله گفت: این کنار گود است؟ من که از حکم کردن وحشت داشتم و از قضاوت کردن؛ حالا مجبورم روزی صدمبار قضاوت کنم. و تازه تو می خواهی حکم به مصادره ی اموال مردم هم بدهم.

حسن آقا گفت: پس می گویی همه ی مردم شهر از گرسنگی بمیرند تا محتکرها کارشان را بکنند؟

میرزا اسدالله گفت: اگر همه ی مردم شهر بمیرند که محتکر نمی تواند آذوقه اش را دولا پهن بفروشد. بحث در این است که چه کنیم تا هم مردم راحت باشند و هم کسی احتیاجی به احتکار پیدا نکند. و این کاری است که نقشه می خواهد. همه ی آن هایی که حکومت را به خون مردم آلودند، عین همین گرفتاری ها را داشتند. یعنی فلان کس یا فلان واقعه برایشان مخالف یا ناجور از آب در می آمد، آن وقت مثل شما وحشتشان می گرفت. بعد چه کنیم چه نکنیم؟ مثل هر آدم ترسیده ای مقابله کنیم. و چه جوری؟ فلان مال را مصادره کنیم. فلان کس را سر به نیست کنیم و فلان واقعه را بکوبیم. غافل از این که هنوز ریشه در آب است. و احتکار را که کوبیدی تازه یک دردسر تازه پیدا می شود. باید دید اصلا فلانی چرا احتکار می کند؟

حسن آقا گفت: ببینم، فرصت این کارها بود؟

میرزا اسدالله گفت: من که از اول گفتم دارید سنگ بیخودی به شکم می زنید. می دانستم که اگر حاکم شدی دیگر نمی توانی جانماز آب بکشی. می دانستم که ناچاری چشمت را ببندی و حکم کنی و خون بریزی و وحشت در دل ها ایجاد کنی و بترسانی تا خودت نترسی. من که از اول با هر نوع حکومتی مخالف بودم، من که گفتم هر کاری از کارهای دنیا اگر کدخدا منشانه حل شد، شده. وگرنه تا روز قیامت هم حل نمی شود. این است که نطفه ی هر حکومتی در دوره ی حکومت قبلی بسته می شود...

و میرزا اسدالله داشت همین جور داد سخن می داد که ناهار آوردند. دم پختکی که در هر کفگیرش یک تکه قرمه ی سیاه چغر گم شده بود. با نان زحمت و مغز گردوی کوبیده و پنیر خیکی. ناچار بحث تمام شد و حسن آقا عذر خواست که گوشت گیر نیاورده اند و میرزا اسدالله گفت که این روزها روز عذرخواهی نیست و بعد قرار را بر سرشماری شهر گذاشتند و از فردا میرزا عبدالزکی با تمام میرزا بنویس هایی که در اختیار داشت راه افتاد به سرشماری و جیره بندی شهر. اول از همه برای حرمسرای ارگ جیره معین کردند که چه سر و صدایی راه افتاد و چه شیون و واویلایی! باشد. بعد برای طلاب مدارس؛ و بعد برای خود قلندرها که مدتی بود به ناز و نعمت رسیده بودند و بدجوری بریز و بپاش می کردند.

روز دوم سرشماری میان مردم چو افتاد که این سرشماری ظاهر سازی است و قلندرها دارند زیر جلکی خودشان را آماده ی سربازگیری می کنند و با این حساب که کسی از احتیاط ضرر ندیده، اهل شهر جوان هاشان را مخفی کردند و اصلا اسمشان را صورت ندادند و با هزار قسم و آیه گفتند که مدت ها پیش با اردو رفته اند یا مرده اند. و میرزا عبدالزکی و همکارهایش همین جور یکی تو سر خودشان می زدند و دو تا تو سر دفتر و دستک ها، که شاید با حدس و تخمین عده ی واقعی اهالی را پیش بینی کنند که علاوه بر قحطی گوشت، قحط زغال و هیزم و علوفه شد. وسط سرمای زمستان، و برف تا پشت در خانه ها، و فصل سیاه گوشت، آن وقت نه هیچ کدام از قصاب ها جرات می کردند در دکانشان را باز کنند. هرچه هم هیزم و زغال می رسید یک سر می رفت پای کوره های ارگ. اهالی دهات هم که از مدت ها پیش در معامله ی با قلندرها دو دل شده بودند ناچار هرکس خری یا اسبی داشت سر برید و تو خانه قرمه اش کرد و تپاند توی خیک.

چون مردمی که برای نان و گوشت خودشان درمانده بودند دیگر حوصله نداشتند فکر علوفه ی خر لنگ خانواده باشند. این شد که بیشتر طویله های سرخانه خالی شد، و اصلا راویان اخبار معتقدند که از همان سربند، طویله نگه داشتن سرخانه از رسم افتاد و خانه ها جادارتر شد.

جان دلم که شما باشید، همین جور پشت سر هم اتفاقات بد افتاد و افتاد و افتاد و مردم هر روز کمرشان را تنگ تر بستند و بعد نومیدتر و کلافه تر شدند و شدند و شدند تا اواخر ماه پنجم حکومت قلندرها، باز یک روز صبح همه ی اهالی، زن و مرد، از خانه هاشان ریختند بیرون. عین مورچه هایی که آب تو لانه شان افتاده باشد و خطر را احساس کرده باشند، هراسان و وحشت زده، اول تک تک، بعد دسته دسته و محله به محله، از خانه ها در آمدند و افتادند دنبال هم. بعد، چه کنیم و چه نکنیم؟ دستشان به جایی که نمی رسید؛ از قلندرها هم که هنوز بدی ندیده بودند؛ ناچار هجوم بردند به سمت توتستان های وقفی اطراف شهر. و درخت های بی برگ و بار را که تا کمرشان توی برف مانده بود به ضرب تبر و اره و کلنگ کردند و تکه تکه کردند و آوردند به خانه هاشان.

اما بدی کار این بود که باز هم به تحریک مامورهای خفیه ی حکومت که روز به روز بیشتر پر و بال در می آوردند، تو همان هیر و ویر دو تا از قلندرها کشته شدند، چرا که نخواستند با مردم همراهی کنند یا تبرزین هایشان را به کسی قرض بدهند، یا متلکی به کسی گفته بودند یا جلوگیری از کاری کرده بودند، و به محض این که این خبر به ارگ و تکیه ها رسید قلندرها همه مسلح و عصبانی ریختند تو شهر و باز اوضاع برگشت به صورت

اول. یک طرف مردم و یک طرف قلندرها. عین قراول ها و گشتی ها و شبگرد های حکومت که مردم ازشان واهمه می کردند و خودشان را کنار می کشیدند. و از این به بعد دیگر هیچ کس جرات نمی کرد تنها و بی سلاح از خانه در بیاید. نه مردم و نه قلندرها. و قلندرها که تا حالا شدت عملی از خود نشان نداده بودند کم دست برآوردند. اول به کتک زدن مردمی که جلو در دکان های نانوایی شلوغ می کردند، بعد با پس گردنی زدن به آن هایی که به دیوان قضا احضار می شدند. تا کار رسید به آن جا که سه تا از محترهای شهر را جلوی در انبارهای مخفی شان دار زدند.

جان دلم که شما باشید، همچو که خبر دار زدن آن سه نفر بازاری تو شهر پیچید بازار بسته شد و چو افتاد که دیگر هیچ کدام از تجار اجناس قلندرساز را نمی خرنند و هیچ صرافی پته و حواله و براتشان را قبول نمی کند. درست است که روز بعد روسای بازار رفتند به ارگ و قول دادند به شرطی که جنازه ها فوری از بالای دار بیاید پایین و دفن شود بازار را باز کنند و همین کار را هم کردند و جنازه های یخ کرده و چوب شده را از قلندرها گرفتند و با سلام و صلواتی که داد و هوار مامورهای خفیه ی حکومت صد برابرش می کرد رسانند قبرستان. اما دیگر کار از کار گذشته بود و اهل شهر و قلندرها تو روی هم ایستاده بودند که ایستاده بودند.

بدی کار این بود که درست وقتی جنازه ها را با علم و کتل و عمارت به طرف قبرستان می بردند ایلچی سنی ها با قراول و یساوول رسید پشت دروازه و قلندرها هرچه خواستند سر و ته کار را به هم بیاورند نتوانستند. صف دراز تشییع کننده ها چنان کند حرکت می کرد و صدای لا اله الا الله و الله خدای کریم چنان به فلک می رفت، و سوز سرما پشت دروازه های شهر به قدری بود که هیچ چاره نداشت، و ایلچی سنی ها سینه به سینه ی جمعیت تشییع کننده شد که داشت از شهر می رفت بیرون به سمت قبرستان.

درست است که با دار زدن آن سه نفر بازاری، محترهای دیگر حساب کار خودشان را کردند و دست کم آن قدر بود که در سه تا انبار بزرگ آذوقه به روی مردم باز شد و اهل شهر به نوایی رسیدند و وحشت از قحطی کمتر شد؛ اما آب رفته دیگر به جو بر نمی گشت. قلندرها و مردم شهر دیگر تو روی هم ایستاده بودند و مامورهای خفیه هم به این اختلاف دامن می زدند. و درست است که راویان اخبار توی آن شلوغی و جنجال فرصت سرخاراندن نداشتند و اصلا نتوانستند از حرف و سخن ایلچی سنی ها با تراب ترکش دوز سر در بیاورند اما از مظنه ی دهن حسن آقا که فردای همان روز میرزا اسدالله رفت سراغش به گله گذاری، می شود حدس زد که ایلچی سنی ها و تراب ترکش دوز زیاد هم گل نگفته اند و گل نشنفته اند.

اما گله گذاری میرزا اسدالله از این قرار بود که فردای دار زدن محترها، به هزار زحمت حسن آقا را پیدا کرد و بردش گوشه ی یکی از تکیه ها، و همان جوری سرپا بهش گفت:

- دیدی رفیق؟ عاقبت دستتان به خون هم آلوده شد.

و حسن آقا عصبانی و از جا در رفته در آمد که:

- تو هم سرزنش می کنی؟ ما از بیشتر اصولمان گذشتیم تا خون نکنیم. یادت هست قضیه ی زن ها؟ یا قضیه ی طلاب مدارس؟ یا معاف کردن املاک میزان الشریعه؟ اما هنوز کفن آن دو تا قلندر خشک نشده.

و میرزا اسدالله گفت: پس انتقام گرفتند، هان؟

و حسن آقا گفت: همچو حساب کن. شخص واحد دستورش را که داد غش کرد.

و میرزا اسدالله گفت: و لابد ایلچی سنی ها کاهگل گرفت زیر دماغش؟

و حسن آقا که دیگر از کوره در رفته بود گفت: ببین میرزا، وقتی تو به این سخن صحبت می کنی دیگر از ایلچی سنی ها چه انتظاری داری؟ میزان الشریعه و خانلرخان و تمام مامورهای خفیه ی شهر دست به کارند و دم به دم مردم را تحریک می کنند. تو هم که این جور حرف می زنی. دیگر گور پدر ایلچی هم کرده.

و همین جوری بود که راویان اخبار فهمیدند که از ایلچی سنی ها هم آبی گرم نشده. چون همان روزها چو افتاد که قبله ی عالم با خود دولت سنی ها

کنار آمده و یک تکه از مملکت را داده و چهارصد تا توپ دورزن گرفته و سرما که شکست به طرف شهر حرکت می کند.

باری، ایلچی که برگشت هیچی، بازار شهر هم باز شد، اما صراف ها انگار شدند یک تکه نان و از گلوی سگ های ولگرد شهر رفتند پایین. نه تنها دکان هاشان باز نشد، بلکه خودشان هم غیبتشان زد. البته خوبی کار قلندرها این بود که زیاد هم به پول احتیاج نداشتند و جز در اوایل کار آن هم برای خرید هونگ برنجی ها، پولی لازم نبود بدهند. نه مزدی به قلندرها می دادند و نه برای خرید از بازار محتاج پول بودند. همین که جنس به جنس با بازار معامله می کردند کافی بود.

اما از وقتی دهاتی ها برات و حواله ی قلندرها را نکول کردند و در مقابلش گندم و جو و حشم ندادند کار سخت شد؛ و حالا که دیگر صراف ها هم سر به نیست شده بودند. چه کنیم چه نکنیم؟ دو روز و سه روز و یک هفته، تا پانزده روز صبر کردند. باز هم خبری از صراف ها نشد. از آن طرف انبارهای شهر یکی یکی دارد خالی می شود و باید فکری کرد. سراغ هر کدام از صراف ها هم که می رفتی یا سینه پهلو کرده بود و زمین گیر شده بود یا سفر رفته بود. عاقبت سر روز شانزدهم قلندرها ی تفنگ به کول ریختند در دکان یکی یکی صراف ها را شکستند و صندوق ها و مجری هایشان را خرد کردند و چون چیزی گیر نیاوردند ریختند به خانه هاشان و هفتاد نفرشان را کت و کول بسته تحویل دوستاخانه دادند. و برای هر کدامشان دو هزار سکه ی طلا غرامت معین کردند.

اقبال قلندرها بلند بود که خود بازاری ها هم دل خوشی از هیچ کدام این صراف ها نداشتند، چرا که هر کدامشان از راه نزول خوری به آلف و الوف رسیده بودند و اصلا طرف بغض و حسد بازاری ها هم بودند. و درست است که این جوری سر و صدایی از بازار در نیامد و اوضاع شهر مدتی آرام بود اما حیف که قلندرها مجبور بودند از نو در و پیکر دوستاخانه ی شهر را مرمت کنند - یعنی همان در و دیوارهایی را که خودشان خراب کرده بودند - و قدم به قدم در راهی بروند که برای حکومت به یک همچو شهری باید رفت. یعنی از فردا به دروازه ها عوارض بستند، رفت و آمد مردم را زیر نظر گرفتند، بر در آمد میخانه ها و شیرکشانها ها مالیات گذاشتند، جیره ی طلاب مدارس و اندرون ارگ را نصف کردند و همین طور جیره ی جذامی خانه و دیوانه خانه ی شهر را. و کار به این جا که کشید باز مامورهای خفیه افتادند وسط مردم و چو انداختند که « مردم! چه نشسته اید که قلندرها برای صرفه جویی در آذوقه می خواهند همه ی جذامی ها و دیوانه ها را بیرون کنند و بریزند تو شهر. »

و مردم که دیگر به کوچک ترین خبری تحریک می شدند یک روز غروب به سرکردگی مامورهای خفیه باز ریختند بیرون و با های و هوی تمام و چه کنیم چه نکنیم؟ که تو آن شلوغی معلوم نشد از دهن کدامشان در رفت که « بریم جذامی خانه را آتش بزنیم! » که مردم هردودکشان کج کردند و به طرف جذامی خانه. و همین جور داشتند تو کوچه ها دنبال مشعل می گشتند و می رفتند، که حکیم باشی، خان دایی میرزا اسدالله عصا زنان و عرق ریزان رسید به تکیه ی پالان دوز ها. چون قضیه مربوط به کار او بود زودتر از همه خردار شده بود و محکمه اش را تعطیل کرده بود و راه افتاده بود.

میرزا اسدالله و همکارهایش هنوز گرفتار جیغ و داد ورثه ی آن سه محتکری بودند که بالای دار مرده بودند که خان دایی وارد شبستان شد. - پسره ی احمق! اوباش شهر دارند می روند جذامی خانه را آتش بزنند و تو همین جور سرگرم ارث و میراثی؟ د... به گور پدر هرچه وارث و موروث است! یا نمی رفتی زیر بال این ها را بگیری، یا حالا که به گردنشان حق داری راه بیفت برویم فکری برای این بیچاره ها بکنیم.

که میرزا اسدالله به عجله راه افتاد و تمام قلندرها ی مامور دیوان قضا به دنبالش و هر جور بود الاغی برای خان دایی گیر آوردند و از پس کوچه های میان بر، خودشان را زودتر از اوباش شهر، جلوی جذامی خانه رساندند. قلندرها صف بستند و تفنگ ها را چاشنی گذاشتند و سرکنده ی زانو نشسته،

آماده ی تیراندازی شده بودند، که جماعت اوباش مشعل به دست و هردودکشان رسید.

جماعت همین جور می آمد که خود میرزا اسدالله فرمان اولین تیر را داد. به محض شنیدن فرمان، پنج تا از قلندرها چاشنی ها را چکاندند و گرمب صدایی برخاست و پنج تیر رو به هوا در رفت و جماعت در صد قدمی ایستاد. درست مثل گله ای که یک مرتبه کنار پرتگاهی برسد. در همین هیر و ویر یک دسته ی صد نفری از قلندرها که به کمک میرزا اسدالله و دار و دسته اش آمده بودند، بدو خودشان را از کوچه های اطراف رساندند و جماعت اوباش را در میان گرفتند. سرتان را درد نیاورم. تیرها در رفت و سنگ ها پرتاب شد و پیشانی خان دایی شکست و خرش سقط شد و دو تا از قلندرها با پنج نفر از اوباش کشته شدند و پنجاه نفرشان هم گرفتار شدند تا اوضاع آرام شد و جذامی ها از سوختن در آتش خلاص شدند و میرزا اسدالله تازه خان دایی را به خانه اش رسانده بود و خسته و هلاک به خانه ی خودش برگشته بود که در خانه صدا کرد و حسن آقا آمد تو.

- میرزا چطوری؟ شنیده ام فرمان را خودت دادی؟

میرزا اسدالله گفت: آخر می دانی، پیرمرد دیگر نا داشت رو خر بند بشود. بعد هم داشتند می ریختند جذامی خانه را آتش بزنند. قضیه خیلی جدی بود. حسن آقا گفت: آره میرزا، همیشه همین طور می شود که چون و چرا از یاد آدم می رود.

بعد دومین لوح تقدیر تراب ترکش دوز را به او داد و گفت که جیره ی دار الشفا را دو برابر کرده اند، و رفت.

میرزا اسدالله شام که نخورد هیچی، آن شب تا صبح بیدار ماند و فکر کرد. آن قدر فکر کرد که روغن پیه سوزش تمام شد و او همان طور که پای کرسی نشسته بود از حال و هوش رفت.

جان دلم که شما باشید، تربع نحسین سه روزه همین جورها کشید تا شش ماه. زمین تازه نفس کشیده بود و یخ حوض ها داشت آب می شد که یک روز صبح تو شهر چو افتاد که اردوی حکومت حرکت کرده و چهار اسبه دارد می آید. حالا دیگر راجع به ساخت و پاخت قبله ی عالم و دولت سنی همسایه چه خیرها سر زبان ها بود، باشد. چهارصد تا توپ شده بود چهارهزار تا! و یک ولایت مملکت شده بود نصف مملکت و همه ی توپچی های اردو سنی شده بودند و داشتند می آمدند تا به تقاص خون همه ی سنی هایی که در آن سال ها کشته شده بودند، شیعه ها را بگذارند دم توپ. و درست همان جور که بوی بهار توی پستو ترین پستو های شهر پیچید، خبر حرکت اردوی حکومت هم پیچید. حتی عده ای در آورده بودند که بله، خود قلندرها از حکومت خسته شده اند و عریضه ی فدایت شوم نوشته اند به قبله ی عالم که الا و لا برگرد و گوساله ای را که زاییده ای بزرگ کن. البته این قسمت آخر شوخی بود. اما اولین نتیجه ی خبر حرکت اردو این شد که در دکان خالکوب ها غلغله شد. عین در دکان های نانوایی! هر که پشت دستش نقش تبرزین داشت، می آمد و حاضر بود سرش را بدهد و خال پشت دستش را پاک کند. آن روزها خیلی ها از اهل شهر پشت دستشان را تیغ زدند یا سوزن زدند یا جوهر سرکه مالیدند یا تیزاب کاری کردند یا زرنیخ خالص ضماد انداختند، و خلاصه هر کاری که بگویی کردند تا خال پشت دستشان را پاک کنند.

کار به جایی کشید که حتی مردهایی که نقش بیژن و منیژه روی سینه یا پشتشان داشتند یا پهلوان هایی که رستم را با ریش دو شقه و کله ی دیو سفید روی بازویشان کوبیده بودند، و حتی پیرزن های کولی که نقش مار و عقرب واقعی زیر گلویشان بود؛ همه ریختند در دکان خالکوب ها به پاک کردن نقش خال ها؛ و دیگر قحطی و بی نان و آبی فراموش شد که شد. درست است که شبدر تازه توی توتستان های مخروبه ی اطراف شهر تازه سر زده بود و بوی بهار هم مردم را لس کرده بود و حرصشان را فرو نشانده بود، اما مهم این است که آدمیزاد وقتی کله اش مشغول شد دیگر فکر شکم و زیر شکم نیست. و کله ی مردم آن شهر و زمانه هم در آن روزها واقعا مشغول بود. چون هر کدامشان درمانده بودند که وقتی اردوی حکومت رسید چطور ثابت کنند که با

قلندرها رفت و آمدی و علاقه ای نداشتند و چکار کنند تا همان دکه و ناندانی و آب باریکه ی خودشان را از خطر نجات بدهند. از آن طرف بشنوید از قلندرها که وقتی خبر رسید ریختند بیرون و یک روزه همه ی سوراخ سببه های خندق دور شهر را گرفتند و غیر از دو تا از خاکریزهایش که به دروازه های جنوبی و شرقی شهر پل می داد؛ باقی را خراب کردند و خندق را یک سره کردند و هرزاب بهاره را بستند به گودال خندق، که تا صبح فردا لریز باشد. و خیالشان از این بابت که تخت شد تمام توپ هایی را که ساخته بودند با سلام و صلوات آوردند بیرون برج و باروی شهر و دور تا دور شهر، نیم میدان به نیم میدان، دو تا از توپ ها را پشت یک جان پناه سوار کردند روی زمین و پای هر توپی پنج نفر قلندر توپچی گذاشتند، و اسب و استرهای عراده کش را بردند توی توتستان ها ول کردند به چرا و پنج تا از توپ های قدیمی شان را هم فرستادند به طرف کوه پایین دست شهر و سرگردنه ای را که اردوی حکومت باید ازش می گذشت تا به شهر برسد، گرفتند.

از آن طرف میرزا بنویس های ما چنان سرشان به کار خودشان گرم بود که اصلا فرصت نداشتند فکر کنند که ممکن است اوضاع برگردد. اما غروب همان روزی که خبر حرکت اردوی حکومت تو شهر پیچید، خانلرخان، خواجه باشی حرمسرا، فرستاد سراغ میرزا عبدالزکی که یک توک پا برود اندرون. پیش از این دیدید که از این اتفاق ها می افتاد و میرزا عبدالزکی هم به گمان این که مشکل تازه ای برای اندرون پیدا شده، رفت به اندرون. سلام و علیک کردند و نشستند و خانلرخان بی مقدمه در آمد گفت:

اگر اردوی حکومت برسد چه می کنی آقا سید؟
میرزا عبدالزکی گفت: همان کاری که همه ی اهل حق می کنند، جانم.
خانلرخان گفت: اگر همه شان را تو دیگ آب جوش بیندازند چطور؟
میرزا عبدالزکی گفت: خون من که از دیگران رنگین تر نیست، جانم.
خانلرخان گفت: پس واقعا سرسپرده ای، آقا سید؟ از تو بر نمی آمد.
میرزا عبدالزکی گفت: سر سپردگی در کار نیست. اما هر خار و خسی عاقبت یک روز به درد می خورد.

خانلرخان گفت: پس باورت هم شده؟ خوب، حالا نمی خواهد مرا تبلیغ کنی. می خواستم برایت بگویم که قبله ی عالم برای خودش یک حرمسرای تازه دست و پا کرده.

میرزا عبدالزکی گفت: خوب، جانم، سر شما سلامت!
خانلرخان گفت: چرا نمی فهمی آقا سید؟ یعنی دیگر به این حرمسرا علاقه ای ندارد.

میرزا عبدالزکی گفت: این که جانم از اول معلوم بود. وگرنه برشان می داشت با خودش می برد.

خانلرخان گفت: ببین آقا سید، خودت را به کوچه ی علی چپ نزن. می دانی که اردو می آید و شهر را می گیرد. حساب اهل حق سرکار هم پاک است. هیچ آدمی هم دلش نمی خواهد خودش را فدای هیچ و پوچ کند. حالا حاضری فکر کنی و از روی فکر معامله کنی؟

میرزا عبدالزکی گفت: معامله؟ جانم، چه معامله ای؟ من که چیزی ندارم تا باهاش...

و حرفش نیمه تمام ماند. تازه فهمیده بود که خانلرخان چه می خواهد. این بود که بربر به خانلرخان چشم دوخت و ساکت ماند.

خانلرخان که موقع را مناسب گیر آورده بود گفت:

- ببین آقا سید، قبل از من و تو هم خیلی ها به خاطر یک زن تو روی هم ایستاده اند. اما هیچ کدام به این آرامش و صفا قضیه را حل نکرده اند. می فهمی چه می خواهم بگویم؟ می دانم که جان خودت برایت عزیز است. اما گفتم شاید علاقه داشته باشی عده ای از اهل حق را هم نجات بدهی. درست؟ اگر این طور است طلاق بده و برو. من جان بیشترتان را می خرم.

میرزا عبدالزکی باز مدت درازی به خانلرخان بربر نگاه کرد، بعد خواست چیزی بگوید اما دید دیگر نمی تواند تحمل کند. زیرلب غرشی کرد و بلند شد

و بی خداحافظی آمد بیرون. مدتی توی حیاط ارگ قدم زد. چه کند؟ چه نکند؟ که پرید روی الاغ بندری خودش و در تاریکی شب راه افتاد به طرف خانه ی میرزا اسدالله. تا در باز شود افسار خر را بست به حلقه ی در و تپید تو.

میرزا اسدالله پای منقل نشسته بود که میرزا عبدالزکی حیران و پریشان وارد شد. زمستان آن سال اهل شهر کرسی هاشان را زودتر برداشته بودند اما هرکه دستش به دهندش می رسید شب ها منقلی آتش می کرد و توی اتاق می گذاشت.

میرزا اسدالله، زرین تاج خانم را با بچه ها فرستاد اطاق دیگر و گفت:
- باز چه خبر شده آقا سید؟

میرزا عبدالزکی همان دم در وا رفت و گفت:

- بدجوری است جانم، خیلی بدجوری است. باید یک فکری کرد. دارم دیوانه می شوم، جانم، دیوانه.

میرزا اسدالله گفت: حالا چرا نمی آیی دم آتش؟ بگو ببینم چه خبر شده؟ میرزا عبدالزکی خودش را کشید کنار منقل، رو به روی میرزا اسدالله نشست و آن چه را از خانلرخان شنیده بود خیلی یواش و خیلی مختصر برایش تعریف کرد و بعد گفت:

- می بینی، جانم؟ باز برگشته ایم سر روز اول. حالا دیگر صاف تو رویم می ایستد و حرفش را می زند. تف به این زندگی! دلم می خواست یکی از این تفنگ ها دم دستم بود، جانم و بلد بودم در می کردم به شکم گنده اش. پدر سوخته!

میرزا اسدالله که پس از شنیدن ماجرا هاج و واج مانده بود پس از چند دقیقه سکوت گفت:

- پس اردو برمی گردد! آخر نپرسیدی چه جور...

که باقی حرف خودش را خورد و میرزا عبدالزکی فریاد کشید که:

- دیوانه شده ای جانم؟ اگر می خواستند با ناموس تو معامله کنند می آمدی بپرسی چه جور؟

میرزا اسدالله گفت: ببخش آقا سید. نمی فهمم چه می گویم. راستی بد جوری شده. چطور است برویم سراغ حسن آقا؟ راستش را بخواهی قضیه از من و تو خیلی مهم تر است. این خوک دارد این جوری راه جلوی پای اهل حق می گذارد. تنها با تو نیست که می خواهد معامله کند. پاشو ببینم می توانیم هم امشب بزرگ قوم را گیر بیاوریم یا نه.

و راه افتادند و رفتند سراغ حسن آقا و پس از یکی دو ساعت جستجو، عاقبت تراب ترکش دوز را در حال سرکشی به توپچی های دور شهر پیدا کردند. همان در تاریکی شب، کنار خندق، و قدم زنان مطلب را با او در میان گذاشتند. تراب ترکش دوز مواقع را که شنید ایستاد و گفت:

- عجب رذلی! خیال کرده بازی را به همین سادگی می برند؟ و مثل این که به خودش حرف می زند افزود « پس عاقبت وجود این حرمسرا به درد خورد! » و بلندگفت: « ولی اگر مطمئن بودند می برند این جوری پا پیش نمی گذاشتند. »

میرزا عبدالزکی در آمد که:

- جانم، حالا آمدم و بردند. باید فکر اهل حق بود یا نه؟

تراب گفت: البته که باید بود. اما چرا این قرعه به نام تو در بیاید؟ هان؟ حتما خیلی به زنت علاقه داری سید جان؟

به جای میرزا عبدالزکی که مخاطب بود، میرزا اسدالله به حرف در آمد که:

- مگر سر به بیابان بگذارد.

در همین لحظه هر چهار نفر به کنار یکی از جان پناه های دور شهر رسیدند. آتش کوچکی روشن بود که سایه ی لرزان توپ را دراز و بلند و هیولا روی دیوار شهر می انداخت. و پنج نفر قلندر توپچی میان قبل منقل مختصر خود به عجله بلند شدند و الله الهی گفتند و بعد سرهاشان را پایین انداختند. تراب ترکش دوز با آن ها خوش و بشی کرد و دستی به تن توپ مالید و گفت:

فعلا که سرنوشت همه ی ما بسته به دهانه ی این توپ هاست. ما اگر اهل معامله بودیم سید جان توپ نمی ریختیم. فعلا بروید استراحت کنید که دو سه روز دیگر فرصت خوابیدن هم پیدا نمی کنید.

در راه برگشتن میرزا بنویس های ما و حسن آقا مدتی ساکت بودند و بعد میرزا عبدالزکی مثل این که با خودش حرف می زند گفت:

- نه جانم، حالا دیگر فرق می کند. و باز ساکت شد.

میرزا اسدالله پرسید: چه چیز فرق می کند آقا سید؟

میرزا عبدالزکی گفت: جانم، همه چیز. من، درخشنده، تو و اهل حق. حالا دیگر تنها من طرف خانلرخان نیستم. درخشنده هم چیزی نمانده که خودش را لای تار و پود قالی گره بزند، آره جانم.

و باز ساکت شدند و خیلی دیر به خانه رسیدند و هر کدام تا صبح بیدار ماندند و فکر کردند. فردا صبح زرین تاج خانم به عادت هر روز راه افتاد و رفت سراغ کارش. از سربند مهمانی خانه ی حسن آقا به کمک درخشنده خانم پنج تا دار قالی تو خانه ی حاج ممرضا زده بود و حالا دیگر صبح ها فقط سری به قالی باف های خانه ی میرزا عبدالزکی می زد که به عنوان استاد برای خودشان درخشنده خانم را داشتند و بعد می رفت خانه ی حاج ممرضا و بقیه ی روز را آن جا می گذرانند. زرین تاج خانم از راه که رسید، درخشنده خانم را صدا کرد و برد یک گوشه ی خلوت خانه و گفت:

- خواهر، مثل این که باز اوضاع دارد بد می شود.

درخشنده خانم گفت: ای خواهر، به من و تو چه؟ قالی همیشه قالی است و همیشه هم خریدار دارد.

زرین تاج خانم گفت: آخر خواهر اگر دردسری برای شوهرهامان درست کنند؟ درخشنده خانم گفت: چه دردسری؟ مگر کدام اسب و استری گیرشان آمده؟ چه خیری از این قلندر بازی دیده اند؟ و اصلا مگر به کله ی این آقا سید فرو می رود؟ هرچه بهش می گویم بابا این قلندر بازی را ول کن، مگر به خرجش می رود؟ حالا یعنی چطور ممکن است بشود؟

زرین تاج خانم گفت: هیچی خواهر. برای احتیاط می گویم. ممکن است اردوی حکومت دوباره برگردد. وقتی هم اردو برگشت دیگر نگاه نمی کنند ببینند که اسب و استری برده. هرچه باشد خواهر، هم میرزای ما و هم آقای شما رفته اند زیر بال این ها را گرفته اند. این را که نمی شود پنهان کرد. خودشان هم که فکر خودشان نیستند و می گویند اردو چهارصد تا توپ دارد. شنیده ای؟

درخشنده خانم گفت: ای خواهر، از توپ های قلندر ساز غافل؟ اما راست می گویی ها. یادت رفته آن توپ هایی که ترکید؟

زرین تاج خانم حرفش را برید و گفت: نه خواهر. این طور ها هم نیست. اما قلندرها همه اش صد و بیست تا توپ دارند به هر جهت باید فکر روز مبادا بود.

درخشنده خانم فکری کرد و گفت:

- می دانی خواهر، دیشب آقا آمد و قضیه ی خانلرخان را برایم گفت. لابد میرزا هم برای تو گفته، من همه ی فکرها را کرده ام. بنده ی خدا تا صبح خوابید. همه ی حرف هامان را با هم زدیم. می دانی خواهر؟ اگر زن های دیگر مجبورند نه ماه تمام بارشان را روی دل بکشند، من اختیارم دست خودم است. بارم را گل دار قالی آویزان می کنم، و هرچند وقتی که دلم خواست، بعد می آورمش پایین.

درست است که همه ی قالی های روزگار به یک موی گندیده ی حمیده نمی آرزد؛ اما هر کسی قسمتی دارد. خدا به تو و میرزا خیر بدهد که چشم مرا باز کردید. به آقا گفتم که خیالش راحت باشد. حاضر نیستم تو روی این خیک باد کرده حتی تف بیندازم. اما حاضرم خرش کنم. نشانش می دهم که از یک زن دست و پا چلفتی هم کار بر می آید.

زرین تاج خانم پرید صورت درخشنده خانم را ماچ کرد و گفت:

- می دانستم خواهر، پای ددری، زیر تن کاری بند نمی شود. خوب، راستی ببینم آن دختره که دستش را با پشم بریده بود امروز آمده؟

درخشنده خانم گفت: نه خواهر. می ترسم کاری دست خودش داده باشد، سر راه یک قدم بگذار خانه ی حکیم باشی. بگو اگر زحمتی نیست یک توک پا برود سری بهش بزند. نمی دانم چرا امروز اصلا نصف قالی باف ها نیامده اند. زرین تاج خانم گفت:

- مگر نمی دانی؟ مردم دارند از شهر فرار می کنند. خیلی سرت به کار خودت گرم است خواهر!

درخشنده خانم گفت: پس قضیه جدی است، هان؟ خوب تا تو سرکشی ات را بکنی من هم چادرم را بیندازم سرم، بروم سری به این خیک بادکرده بزنم. و به این جا حرف و سخنشان تمام شد و با هم از در خانه آمدند بیرون. درخشنده خانم رفت به طرف ارگ و زرین تاج خانم به سمت خانه ی حاج ممرضای مرحوم.

کوچه ها چنان شلوغ بود که نگو. مردم بیشتر پیاده و کمتر سواره، هرچه داشتند به کول گرفته بودند یا گذاشته بودند روی گاری های دستی و زن و مرد و بچه می رفتند به طرف دروازه ها. جنگی که به زودی در می گرفت و قحطی که همه را به امان آورده بود، مردم را از همیشه وحشت زده تر کرده بود و این بود که هرکس دستش می رسید زندگی اش را جمع و جور می کرد و در خانه اش را می بست و می سپرد به خدا؛ دست زن و بچه اش را می گرفت و راه می افتاد. قلندرها هم که از خدا می خواستند:

هرچه جمعیت شهر کمتر می شد آذوقه ی کمتری لازم بود. گذشته از آن که گلوله های اردوی حکومت کشتار کمتری می کرد؛ بعد هم دست و بال خودشان بازتر بود. این بود که از روز پیش توی شهر جار زدند که بچه ها معاف، اما هر مرد و زن بالغی دو نفری یک سکه ی طلا عوارض دروازه بدهند بروند به امان خدا. و همین جوری بود که شهر دو روزه سوت و کور شد. و جز یک عده فقیر فقرا یا خود قلندرها یا مامورهای خفیه ی حکومت کسی باقی نماند.

جان دلم که شما باشید، شب چهارشنبه سوری، آفتاب هنوز پهن بود و تک و توک اهالی شهر حالا حالاها برای تهیه ی بته وقت داشتند که از سمت جنوب شهر صدای خفه ی توپ ها بلند شد. که مردم همه چیز را ول کردند و ریختند روی بلندترین پشت بامی که در همسایگی سراغ می کردند. و هنوز غروب نشده بود که از ته جاده گرد و خاکی بلند شد و بیست سی نفر سوار پیدا شدند و هنوز سوارها پشت دروازه نرسیده بودند که یک مرتبه توی شهر چو افتاد که ساخلوی قلندرها سر گردنه ی پایین دست شهر با تمام توپ هاش تار و مار شده و اردوی حکومت هم امشب می رسد و شهر را قتل عام می کند. این بود که باز مردم ریختند بیرون. باز چه کنیم چه نکنیم؟ که یک مرتبه هجوم بردند به سمت مسجدهایی که شش ماه آزرگار از درشان هم عبور نکرده بودند. و به جای آتش بازی و پریدن از روی بته، تا صبح قرآن سر گرفتند و امن یجیب خواندند. و شاید به همین علت بود که هیچ کدامشان متوجه نشدند که همان شبانه یک دسته ی صد نفری از قلندرها، سبک و قیاق و همه سواره، شبیخون زدند به اردوی حکومتی که همان پای کوه جنوب شهر اطراق کرده بود و قسمتی از خیمه و خرگاه اردو را به آتش کشیدند و دویست و پنجاه تا از اسب های اردو را به غنیمت گرفتند و برگشتند. فقط فردا صبح که قلندرها اسب های غنیمتی اردوی حکومت را لخت دور شهر گرداندند و داغ های روی کپلشان را به رخ مردم کشیدند، وحشت مردم یک خرده فروکش کرد و رفتند سراغ کار و کاسبی شان.

البته آن روز از اردوی حکومت خبری نشد. اما نزدیکی های غروب باز تو جاده ی پایین دست شهر گرد و خاک شد و پیش قراول های اردو به چشم دیده شدند و شب که اردوی حکومت اطراق کرد، آتش اجاق های اردو تا یک فرسخی پیدا بود و این بود که باز مردم وحشتشان گرفت و تپیدند توی مساجد و باز تا صبح به درگاه خدا استغاثه کردند.

از آن طرف بشنوید که البته دیگر نمی شد شبیخون زد. اما قلندرها حساب کار دستشان بود. و دو ساعت پیش از آفتاب فردا همه ی اهل شهر به صدای کر کننده ی توپخانه ی قلندرها از خواب پریدند و باز رفتند روی بلندترین

بام ها و دیدند که اردوی حکومت بدجوری غافلگیر شده و دارد خودش را پس می کشد.

نگو قضیه از این قرار بوده که قلندرها برای گول زدن اردو کوچکترین و کم برد ترین توپ های خودشان را فرستاده بوده اند سر گردنه ی پایین دست شهر. اردو که خیال کرده بود برد همه ی توپ های قلندر ساز در همین حدودها است با جرات زیاد آمده بود به فاصله ی یکی دو میدان پشت دیوارهای شهر اطراق کرده بود. غافل از این که قلندرها وقتی کارشان گرفت و هونگ برنجی فراوان در اختیار داشتند لوله ی توپ ها را کلفت تر و بلندتر کردند و با توپ های جدیدشان تا دو میدان را به راحتی می زدند. این بود که اردوی حکومت یک بار دیگر صدمه دید و عقب کشید و تو همین عقب نشینی پنجاه تا گاری آذوقه جا ماند که قلندرها به کمک مردم کشیدند تو شهر و نخس کردند میان مردم قحطی زده و باز ترس و وحشت مردم ریخت.

البته خود قلندرها هم می دانستند که اگر قرار باشد تن به محاصره شدن بدهند یک ماهه از پا در می آیند اما امیدوار بودند که هر چند شب یک بار حرکتی بکنند و دستبندی به اردو بزنند و هر دفعه اردو را یک کمی عقب تر بنشانند و مزارع وسیع تری از اطراف شهر را آزاد کنند. این بود که روز سوم محاصره ی شهر، توپ هاشان را دو قسمت کردند، یک قسمت را بردند جلو دروازه ها و قسمت دیگر را در یک میدانی شهر، رو به اردوی حکومت سوار کردند برای دستبندی بعدی، اما اردوی حکومت که از همان دفعه درس خودش را روان شده بود؛ پراکنده شده بود دور تا دور شهر و هر صنف و رسته و لشکری یک گوشه ی بیابان اطراق کرده بود. و حالا دیگر فاصله ی هیچ کدام از قسمت های اردو تا شهر از یک فرسخ کمتر نبود. این بود که دیگر زد و خورد فایده نداشت و هر دو طرف نشستند به انتظار. و همین طورها یک هفته گذشت و در این میان هیچ کس متوجه نشد که عمونوروز آمد و رفت؛ و اهالی باقی مانده ی شهر به جای عید گرفتن و سبزه سبز کردن و خانه تکانی؛ هر شب جمع می شدند تو مسجدها به قرآن سر گرفتن و ذکر امن یجیب خواندن.

از آن طرف بشنوید از مامورهای خفیه ی حکومت که وقتی دیدند اردو جرات حمله ندارد و قلندرها حالا حالاها پیشند، به دست و پا افتادند. چون همه شان می دانستند که اگر محاصره طول بکشد و قبله ی عالم خسته بشود ممکن است باز منجم باشی زیج بنشینند و اردو را از گرفتن شهر منصرف کند و همه ی زحمات خودشان هدر برود. یا تازه اگر هم شهر پس از مدتی زد و خورد تصرف بشود ممکن است قبله ی عالم از سر اوقات تلخی دستور قتل عام بدهد یا هوس کله منار ساختن و آسیاب با خون گرداندن بکند و به صغیر و کبیر رحم نکند. این بود که نه یک روز و دو روز و سه روز بلکه یک هفته ی تمام مخفیانه جلسه کردند و خانلرخان و میزان الشریعه را در خفا دیدند و شور و مشورت کردند که چه بکنند و چه نکنند تا عاقبت به راهنمایی خانلرخان قرار شد شبانه بروند راه آب مخفی ارگ را باز کنند و هر جور شده آب خندق را بیندازند تو انبار باروت. خوبی کار این بود که فصل بهار بود و به علت فراوانی آب میراب ها می رفتند مرخصی و قلندرها هم که توپخانه را از پشت خندق دور برده بودند و کسی متوجه قضیه نمی شد. این بود که یک شب صد نفر از مامورهای خفیه با بیل و کلنگ راه افتادند و یواش یواش خودشان را رساندند به بند بزرگ ترین نهر شهر، که به ارگ سر باز می کرد؛ و قلندرها همان اول محاصره جلوییش را بسته بودند. دو ساعت طول کشید تا بند را باز کردند و آب را یواش و بی صدا انداختند به راه آب مخفی ارگ، و یکی دو تا از دیوارها را سوراخ کردند و به آب راه دادند و دادند و دادند تا دم دمهای سحر، آب افتاد به انبار باروت. قضیه وقتی آفتابی شد که زن های حرمسرا سر و پای برهنه از اطاق هاشان ریختند بیرون که سیل آمده و چه سیلی! مثل قیر سیاه!

خبر به گوش تراب ترکش دوز که رسید فهمید که کار از کار گذشته. دستور داد فوری رفت و آمد به ارگ را قدغن کردند و دروازه های شهر را بستند و حتی از پرواز کبوترها جلوگیری کردند و بعد فرستاد پی خانلرخان که با

پس گردنی آوردندش و چیزی نمانده بود که قلندرها زیر مشت و لگد لهش کنند که تراب ترکش دوز یاد آن شب افتاد و مطالبی که میرزا عبدالزکی به نقل از او گفته بود. این بود که گفت قلندرها دست نگه داشتند و با خانلرخان خلوت کرد و بعد از یک ساعت درآمد و دستور داد که فوری سران قلندرها حاضر بشوند و باهاشان نشست به مشورت. سی نفری از رجال قلندرها حاضر بودند که مجلس شور افتتاح شد. اول هر کدام خبرها را به دیگران دادند. بعد تراب ترکش دوز به حرف مد که:

- هم امشب اردوی حکومت از قضیه ی آب افتادن به انبار باروت خردار می شود. حداکثر تا فردا. و آن وقت دیگر دست ما بسته است و تا بیاییم باروت تهیه کنیم کار از کار می گذرد. دیدید که از ایلچی سنی ها هم آبی گرم نشد. حکومت برای آن ها طرف معامله ی با صرفه تری بود. در حالی که ما جز تعهد به منع سنی کشی چیزی در اختیار نداشتیم؛ خود خواجه نورالدین رفته هفت شهر سرحدی را داده و در مقابلش چهارصد توپ ازشان گرفته. یعنی کرایه کرده. شش ماهه. اگر می توانستیم در این مدت مقاومت کنیم باز حرفی بود. زمستان به آن سختی را گذرانیم و حیف که هیچ کدامان فکر محافظت انبار باروت نبودیم. از آن طرف هوا که گرم بشود مورچه ها از لانه می ریزند بیرون. با این شهرتی که ما در ضبط و تقسیم املاک داریم، فرداست که هر کدام از خوانین و تیولدارها راه بیفتند و بیایند به کمک حکومت. در این صورت تنها فایده ای که ماندن ما دارد این است که می شویم وجه المصلحه ی همه ی عداوت ها و کینه های قدیمی خان ها و گردنه بندها. اما اگر جانمان را در ببریم دست کم نطفه ی حق را سالم نگه می داریم. از روزی که ما دست به کار شدیم تا حالا فقط سی بار خون کرده ایم. تازه ده نفر از این عده هم از خود ما بوده اند که کشته شده اند. درست است که برای جلوگیری از کشتار، گاهی تن به کشتن و کشته شدن هم باید داد؛ ولی ما فعلا در وضعی نیستیم که احتیاجی به چنین خودکشی دسته جمعی باشد. و ماندن ما یعنی خودکشی دسته جمعی پس باید شهر را گذاشت و رفت.

مولانا که پیش از این او را شناخته ایم گفت: کجا؟
سید گفت: این مساله ی بعدی است. اول باید دید رفتن صلاح است یا نه، و به عقیده ی من هست.

و چون همه به این مطلب رضایت دادند تراب ترکش دوز دنبال کرد: وقتی از ایلچی سنی ها نومید شدیم سید را فرستادیم به دربار هند، می دانید که آن جا صلح کل را تبلیغ می کنند. سید هفته ی پیش از هند برگشت و با خودش یک دعوت نامه آورد. گمان می کنم اگر خیالمان از بابت مزاحمت های میان راه راحت بشود صلاح در این است که این دعوت را قبول کنیم. اما این که چطور می شود به سلامت راه به این درازی را رفت؟ خانلرخان آمده و پیشنهاد معامله می کند، می گوید به شرط این که زن های حرمسرا را با خودمان ببریم علاوه بر این که کسی کاری به کارمان ندارد پای هر کدام از زن ها هم پانصد سکه ی طلا نشسته. طلاق نامه هاشان هم حاضر است. عده ی همه شان هم می دانید که سر آمده گویا سیصد و خرده ای نفرند. من گمان می کنم چنین حرمسرای دست کم هدیه ی مناسبی است برای دربار هند...

مولانا حرف تراب را برید و غرغر کنان گفت:
غلط نکنم کار قیام ما کم کم دارد به جاکشی ختم می شود. که عده ای خندیدند و عده ای به فکر فرو رفتند.

تراب ترکش دوز لبخند زنان دنبال کرد:

- می خواهی همه شان را عقد کنیم مولانا؟ به هر صورت از نواحی گرمسیر حرمسرای حشری تازه ای برای دربار دست و پا کرده اند و حالا دیگر حرمسرای قدیمی موی دماغ شده است. صلاح ما در این است که دست چین کنیم و جوان ترین و زیباترین آن ها را با خودمان ببریم که هم تحمل چنین سفر دور و درازی را داشته باشند و هم چیز دندان گیری برای هندی ها باشند. من به خانلرخان گفته ام به شرطی این معامله ممکن است سر بگیرد که خودش هم

به عنوان گروگان تا سرحد با ما باشد. حالا تا نظرتان را بگویید سید متن دعوت نامه ی دربار هند را می خواند.

و سید متن دعوت نامه را خواند و پس از آن، یک ساعت شور کردند که از کدام راه بروند و چه ها با خودشان ببرند و چه تضمین ها بگیرند و عاقبت تصمیم گرفتند که شب که شد حرکت کنند. بعد پرداختند به تقسیم کار.

یک دسته از قلندرها مامور شدند که در تمام روز سر اردوی حکومت را به جنگ و گریز گرم نگه دارند و خسته شان کنند تا شب خوابشان سنگین تر از همیشه باشد و وقتی هم که شب شد آتش اجاق پای توپ ها را بیشتر از هر شب بتابند و خودشان را سر ساعت برسانند و یک دسته مامور بستن بار و بنه شدند که هرچه باروت و آذوقه دارند تو خورجین و همیان بکنند، و یک دسته مامور گشاد کردند سوراخ چاشنی توپ ها شدند؛ و یک دسته مامور جمع آوری هرچه اسب و استر که در شهر سراغ می کردند و کارها که تقسیم شد با هم قرار گذاشتند که سه ساعت از شب گذشته دم دروازه ی شرقی شهر حاضر باشند.

جان دم که شما باشید، حسن آقا که یکی از حضار مجلس شور بود، پس از ختم مجلس، اولین کاری که کرد رفت و همان توی ارگ، میرزا عبدالزکی را گیر آورد و قضایا را بهش حالی کرد و گفت که دست و پایش را جمع کند و سر موعد حاضر باشد و بعد ازش خواست که برود و میرزا اسدالله را هم راهی کند، این بود که میرزا عبدالزکی به تاخت خودش را رساند به تکیه ی پالان دوزها که نه قلندره‌های تفنگ به کول مثل هر روز تو دالان و حیاطش پلاس بودند و نه از همکارهای میرزا اسدالله خبری بود. فقط خود میرزا تک و تنها پشت بساطش نشسته بود و داشت یک کتاب شعر را رونویس می کرد. پیدا بود که بوی الرحمن اوضاع بلند شده. سلام و علیک کردند و بعد میرزا عبدالزکی خلاصه ی وقایع را با ما حاصل مذاکره ی قلندرها نقل کرد و دست آخر گفت:

- به هر صورت جانم، اهل حق امشب می روند. و باز جانم از فردا همان آش است و همان کاسه.

میرزا اسدالله گفت: لابد تو هم باهاشان می روی؟

میرزا عبدالزکی گفت: البته جانم. جانم را از سر راه که نیآورده ام. دیگر عهد لیلی و مجنون که نیست تا من پای یک زن هم آبرویم را بگذارم، هم جانم را. همه ی حرف ها را هم با درخشنده زده ام. الحمدالله محتاج من نیست. اصلا جانم، تو هم باید راه بیفتی.

میرزا اسدالله گفت: چرا؟ مگر چه خبر شده؟ تبی بود و عرق کرد.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم خیال می کنی با فرشته ها طرفی؟ اولین کسی که بیاد سراغت همان پیشکار کلانتر است. جانم، یادت رفته ده که بودیم چه بلایی سرش آوردیم؟ من و تو رفته ایم زیر بال این ها را گرفته ایم جانم، یعنی شریک جرمشان شده ایم. مگر نمی دانی که بنای این حکومت بر کینه است؟

میرزا اسدالله گفت: می دانم آقا سید، اما من جرمی نکرده ام.

میرزا عبدالزکی گفت: نمی فهمم جانم، اگر اردو بیاید اولین نفری را که بگیرند تویی. با آن سوابق و با این کارهای دیوان قضا. جانم خیال می کنی می آیند تاج افتخار به سرت می زنند؟

میرزا اسدالله گفت: خوب، بعد؟

میرزا عبدالزکی گفت: بعد ندارد جانم، می خواهی خودت را فدا کنی؟ می خواهی شهید بشوی؟ راستی که کار این شهید پرستی تو هم دیگر به شهید نمایی کشیده جانم.

میرزا اسدالله گفت: دهن من بچاد آقا سید. اما من حالا می فهمم که چرا کسی تن به شهادت می دهد. چون بازی را می بازد و فرار هم نمی تواند بکند. این است که می ماند تا عواقب باخت را تحمل کند. وقتی کسی از چیزی یا جایی فرار می کند، یعنی دیگر تحمل وضع آن چیز یا آن جا را ندارد، و من می خواهم داشته باشم. برای من تازه اول امتحان است.

میرزا عبدالزکی گفت: می بینی که داری ادای شهدا را در می آوری، جانم. آخر این همه که در مرگ شهدا عزا گرفتیم بس نبود؟ امکان عمل را می گذاریم برای دیگران و خودمان به شهید نمایی قناعت می کنیم. جانم، همین

است که کارمان همیشه لنگ است. یادت رفته می گفتم باید از پیش نقشه داشت؟ خوب جانم، این فرار هم یک نقشه است. آمادگی برای بعد است. جانم، یک نوع مقاومت است.

میرزا اسدالله گفت: نه، فرار مقاومت نیست. خالی کردن میدان است. کسی که فرار می کند از خودش سلب حیثیت می کند. حتی در یک بازی یا باید برد یا باید باخت. صورت سوم ندارد. معامله ی بازار که نیست تا دلال وسطش را بگیرد. معامله ی حق و باطل است.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم بدجوری داری حرف شهدا را می زنی. باورت شده. میرزا اسدالله گفت: پس تو خیال می کردی داریم بازی می کنیم؟ یادت است چه عجله ای داشتی و من چه تاملی می کردم؟ و تازه به کجا فرار می کنید؟ خیال می کنی آسمان هند چه رنگ است؟ این صدایی که از دور می رسد صدای طبل است.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم می رویم که خودمان را آماده ی مقاومت بعدی بکنیم.

میرزا اسدالله گفت: نه دیگر، کار شما تمام است. برای شما ماجرای بود و گذشت. اما برای من تازه شروع شده. برای من موثرترین نوع مقاومت در برابر ظلم، شهادت است. گرچه من لیاقتش را ندارم. تا وقتی حکومت با ظلم است و از دست ما کاری بر نمی آید حق را فقط در خاطره ی شهدا می شود زنده نگه داشت.

میرزا عبدالزکی گفت: می بینی جانم. عاقبت مقرر آمدی. آخر این همه خاطره ی حق که با تن این همه شهید دفن شد کی به بر افتادن ظلم کمک کرد جانم، که تو حالا می خواهی ادای شهدا را در بیاوری؟

میرزا اسدالله گفت: همین که من و تو به امیدی حرکت کردیم شهدا را پیش چشم داشتیم. می خواستیم میراث آن ها را حفظ کنیم. می دانی آقا سید، درست است که شهادت دست ظلم را از جان و مال مردم کوتاه نمی کند، اما سلطه ی ظلم را از روح مردم می گیرد. مسلط به روح مردم خاطره ی شهدا است و همین است بار امانت. مردم به سلطه ی ظلم تن می دهند اما روح نمی دهند. میراث بشریت همین است. آن چه بیرون از دفتر گنبدیه ی تاریخ به نسل های بعدی می رسد همین است.

میرزا عبدالزکی گفت: آخر جانم، اگر فقط مقاومت در قبال ظلم هدف بود باز حرفی. اما جانم، مقاومت که هدف نیست. بر انداختن ظلم هدف است.

میرزا اسدالله گفت: می بینی که نشد. با این که توپ هم داشتیم.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم، هزار کار دارم. عاقبت راه می افتم یا نه؟

میرزا اسدالله گفت: نه، فقط از فردا می روم دم در مسجد جامع.

میرزا عبدالزکی گفت: پس جانم، تصمیم گرفته ای خودت را فدای هیچ و پوچ کنی؟ هان؟

میرزا اسدالله گفت: نه. می خواهم زندگی ام را جبران کنم.

میرزا عبدالزکی گفت: تو که جانم، با ماندن داری زندگی ات را از دست می دهی.

میرزا اسدالله گفت: نه. می خواهم یک بار دیگر خودم را امتحان کنم، می مانم و به زندگی ام معنا می دهم.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم، معنای زندگی تو بچه هات هستند.

میرزا اسدالله گفت: نه. اگر به جبران این همه نعمتی که حرام کرده ام توانستم چیزی بدهم، زندگی ام را معنی کرده ام. این بچه ها دوام طبیعی زندگی اند، دوام طبیعی من اند، نه معنای بشری زندگی من. تخم که از درخت افتاد باید سبز کند. اما من که درخت نبوده ام. من که زندگی نباتی نکرده ام. به جای من هر کس دیگری می توانسته پدر باشد. پدر این بچه ها یا هر بچه ی دیگر، اما هیچ کس دیگر نمی تواند یعنی نتوانسته به جای من میرزا اسدالله کاغذ نویس در مسجد بشود. این بار را فقط من به دوش داشته ام، نمی توانم وسط میدان بگذارمش و فرار کنم. باید به منزل برسانمش.

میرزا عبدالزکی گفت: جانم، من یک عمر به دست تو نگاه کردم. یک عمر حسرتت را خوردم. اما در این قدم آخر نمی توانم پا جای پای تو بگذارم. بدجوری کله خری می کنی جانم.

میرزا اسدالله گفت: در عوض راحت می شوی آقا سید. با خودت تنها می مانی. آخر منی گفته اند و تویی. از زنت هم که خیالت راحت است. فقط بهش بسپار کار قالی بافی را ول نکنند. شاید زرین تاج هم بتواند بچه ها را زیر بال و پر قالی بزرگ کند. بعد هم سری بزن به مشهدی رمضان علاف و حسین کمانچه ای. ازشان بخواه، شاید باهاتان بیایند.

و به این جا حرف و سخنشان تمام شد و میرزا عبدالزکی تا به خانه برسد همین جور گریه می کرد و تمام آن روز در حالی که سر اهل شهر به دعوی نان و آذوقه و خال روی دست هاشان مشغول بود؛ قلندرها در خفا بارهاشان را بستند و باروت های باقی مانده را بار کردند و توپ ها را از کار انداختند و اسب و استرها را تیمار کردند و بهترین تفنگ ها را انتخاب کردند و باقی را شکستند یا سوزاندند، و وقتی شهر از پا افتاد، خانلر خان را به عزت و احترام تمام سوار اسب کردند با صد و بیست نفر از زن های جوان حرمسرا که به کجاوه نشانده بودند، و از دروازه ی شرقی شهر بی سر و صدا به سمت هند گریختند. اما آتش اجاق هاشان پای توپ های از کار افتاده تا نصف شب می سوخت.

صبح فردا اهل شهر به سر کردگی میزان الشریعه و مامورهای خفیه ی شهر، همه سر و پای برهنه و قرآن به سر و نان و نمک در سینی گذاشته، از دروازه ها آمدند بیرون و رفتند به استقبال اردوی حکومت. قبله ی عالم هنوز خواب بود که به صدای ضجه ی مردم از خواب بیدار شد. میزان الشریعه و هفت نفر از بازاری هایی که همان روز صبح از دوستاخانه آزاد شده بودند به حضور پذیرفته شدند و میزان الشریعه تبریک گفت و دعا کرد و به حال خانلر خان دل سوزاند، و قبله ی عالم چاشت نکرده سوار شد و با کبکبه و دبدبه وارد شهر شد. درست است که قلندرها همه فرار کرده بودند، اما بیا و ببین که چه بگیر بگیری شد! دویست تا از خانه های شهر غارت شد و بیشتر خانه ی آن هایی که قبل از محاصره از شهر فرار کرده بودند، و هفت نفر از بی باعث و بانی ها را به عنوان سرکردگان قلندرها همان جلوی مرکب قبله ی عالم قربانی کردند و هزار نفر را گرفتند و بردند دوستاخانه. و فردا هفت نفر از حبسی ها را جلوی دروازه ی ارگ دار زدند و هفتاد نفرشان را شمع آجین کردند، یا توی پوست گاو تپاندند و درش را دوختند، یا شیشه ی مذاب تو چشم ها شان ریختند، یا توی دیگ آب جوش فروشان کردند. هفتصد نفر را هم قرار شد تبعید کنند؛ و از باقی هر که توانست باجی بدهد آزاد شد و هر که نتوانست سبیل کسی را چرب کند ماندگار گوشه ی دوستاخانه شد.

جان دلم که شما باشید؛ از آدم های قصه ی ما میرزا عبدالزکی و حسن آقا و برادرهای که با قلندرها رفتند. مشهدی رمضان علاف که از زندگی سیر شده بود و حاضر نبود با قلندرها برود گرفتار شد و روز بعد شمع آجینش کردند. حسین کمانچه ای هم که یک عمر میانداری مجالس بزم و رزم را کرده بود، ماند و گرفتار شد که دست باقی مانده اش را از درازا نصف کردند و از پا دارش زدند.

اما خان دایی دار و ندارش را یک روزه خرج کرد تا به کمک ریش سفیدهای شهر و دیدن دم میزان الشریعه و کلانتر و داروغه و پیشکار، اسم میرزا اسدالله را تو صورت تبعیدی ها جا داد. دیگر برایتان بگویم درخشنده خانم به حرمسرای خانلر خان که نرفت هیچ، به اسم قالی بافی، خانه ی حاج مرمضای مرحوم را هم از غارت شدن نجات داد و کارش کم کم به جایی کشید که قالی های دست بافش تا پتل پورت و چین و ماچین رفت، و زرین تاج خانم و بچه ها اسباب کشی کردند و رفتند خانه ی خان دایی. و هنوز جنازه ها بالای دار بود و گل های شقایق تو یونجه زار زیر توتستان های بریده ی اطراف شهر تازه سر زده بود که یک روز صبح خان دایی با حمیده راه افتادند و کپنک و چاروق و عصای گره گوله دار میرزا اسدالله را بردند دم در دوستاخانه که میرزا پوشید و سر گذاشت به بیابان.

پس دستک

... حالا برگردیم سر قصه ی آقا چوپان خودمان که آن جوری وزیر شد و آن جوری مرد.

جان دلم که شما باشید، دیدید که پسرهای برگشتند به شهر و چون کار دیگری از دستشان بر نمی آمد، به شراکت هم، شدند مکتب دار. اما از آن جا که اگر شریک خوب بود، خدا برای خودش می گرفت، دو تا برادری با هم نساختند. به خصوص که مکتب داری در آن دوره و زمانه چندان رونقی نداشت و به زحمت می شدند دو تا خانواده را ازش در آورد. این بود که یکی از برادرها سهمش را فروخت به یک غریبه و رفت سراغ همبازی ها یا آشنا روشناهایی که در زمان حیات باباش توی دربار و دیوان پیدا کرده بود و هرچه را از فروش سهم مکتب خانه گیر آورده بود خرج کرد و به این و آن باج سبیل داد تا عاقبت شد یک میرزا بنویس دیوانی و پس از طی مراحل و مدارج، عاقبت رسید به منصب ملک الشعرائی دربار. اما آن یکی برادر که پوست کلفت تر بود در مکتب داری دوام آورد و آورد و آورد تا سهم آن آدم غریبه را هم خرید و برای خودش شد یک مکتب دار به نام شهر. و از قضای کردگار راویان اخبار چنین حکایت کرده اند که قصه ی ما را هم همین برادر مکتب دار نوشت و از خودش به یادگار گذاشت. اما ناقلان آثار دو دسته شدند. یک دسته گفتند قصه ی ما را میرزا عبدالزکی نوشت که به همراه قلندرها رفت به دربار هند که گبر و جهود و مسلمان و نصاری با هم دور یک سفره می نشستند و در آن بگش بگش شیعه و سنی، ادعای صلح کلی می کردند. و یک دسته ی دیگر از همین ناقلان آثار گفتند که نه! قصه ی ما را خود میرزا اسدالله پس از بیست سال قلندری و سیر و سیاحت نوشت، چرا که در آخر یکی از نسخه های بدل قصه آمده که:

« جان پسر! اگر یادت باشد یک روزی با هم از ارث و میراث حرف می زدیم و من چیزهایی برایت گفتم که گمان نمی کنم فهمیده باشی. به هر صورت این قصه، ارث من برای تو. این را هم بدان که بابای من یک ارث دیگر هم برام گذاشته بود که حیفا! نتوانستم بگذارمش برای تو. به دردت هم نمی خورد. یادت هست آن کپنک پاره و چاروخ و عصایی که مادرتان از دستش ذله شده بود؟ آره باباجان. آن ها هم ارث بابای من بود. و حالا به درد خودم خورد.»

اما برای ما که نه از راویان اخباریم و نه از ناقلان آثار، چه فرقی می کند که قصه را که نوشته باشد؟ این است که قصه ی خودمان را تمام می کنیم تا کمی هم به حال کلاغه دل بسوزانیم که باز هم به خانه اش نرسید.



تهیه شده در سایت فرهنگی گرداب - آذر ماه ۱۳۸۸
به همت فائزه باقرزاده

اگر مایل به همکاری در خطایابی املایی این کتاب هستید، ما را در جریان گذارید

در گرداب بجوئید:

